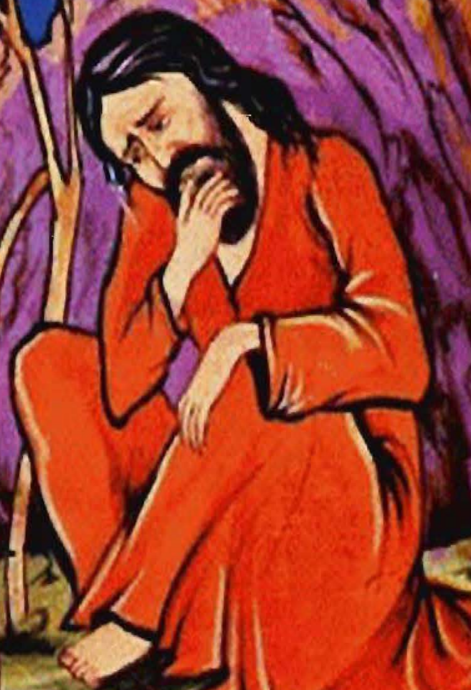


دیوان بصیر

خزان آرزو



مقدمه ناشر

اگر شعر را کلامی مخیل و موزون بدانیم، شاعر این دفتر به شیوه‌ای مؤثر توانسته است تخیلات، عواطف، آرزوها و امیدهای برباد رفته خود را برصفحه کاغذ جاری سازد.

شاعر به شیوه و به سبک خراسانی شعر سروده، سبکی که بعد از شکوفایی سبک هندی در اواخر قرن دهم و بالیدن آن تا قرن دوازدهم خاموشی گزیده بود و با کوشش نشاط اصفهانی و دیگر دوستداران سبک خراسانی که به طرفداران بازگشت ادبی شهرت یافت، دیگربار احیا گردید و ملک الشعرای بهار بدان اوجی تازه بخشید.

شاعر خزان آرزو، از عرفان و تفکرات عارفانه‌ای که ویژه سبک عراقی است بیگانه نیست و درجای جای قطعات اشعارش رد پایی از سبک عراقی نیز مشهود می‌باشد.

دفتر شعر خزان آرزو درمجموع نگرشی است به گذشته. شعر فارسی: شعر مقفی و درون‌نگر. شاعر به ندرت از پنجره زندگی سر بیرون می‌کند و به پیرامون خویش نظری می‌افکند و بیش‌تر در اعماق ذهنیات و رویاهای خویش محبوس است، اما این احتباس دل‌تنگی آور که نیست سهل است، رویا انگیز نیز هست.

شعر بصیر آبدار و موزون است و آسان بدل می‌نشیند. شاعر با صناعت شعر عواطف خود را خوب بیان داشته است و شعرش، زبان گویای بسیار کسان دیگری است که سالهای جوانی و میان سالگی را پشت سر نهاده و وقتی به پشت سر می‌نگرند خلایی عظیم میان آنچه طلب می‌کردند و آنچه هستند می‌بینند و تسلای خاطری است همگان را که در این وادی سرگشتگی تنها نیستند.



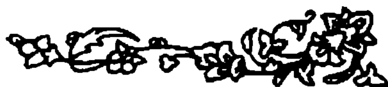
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سر آغاز سخن نام خدای مهربان باشد

چو نام‌او نباشد کی سخنگو را بیان‌باشد

بباغ نظم کز هرسو نهالی باورگردد

بروی شاخه خشکی مراهم آشیان‌باشد



اکباتان یا همدان باستانی‌ترین پایتخت ایـران بـاستان نسیمی طرب‌انگیز وعشق‌آمیز وخاکی مرد پرور واستعداد خیزدارد. بطوریکه صفحات تاریخ واوراق تذکره‌ها مملو ازشرح حال آنرجال و نمونـه آثار و نوادر افکار این ابر مردان بی‌هماورد بوده و میباشد بی‌تـردید ابن‌سینا و ابوریحان و بابای عریان آفتابی نیستند کـه بتوان بگلشان اندوده ویا از لوح دلشان بزدائیم واگر مقاله را دراین مقوله سیر دهیم بی‌گمان صدها مجلدکتاب وهزاران فصل وباب لازم است تاحق‌سخن گفته باشد و دُرّمعنی سفته اما خوشبختانه روی سخن ما دراین و جیزه نارسا بجانب آخرین شاعر غزلسرای معـروف این شهرستان هنربنیان معطوف میباشد واین فرزند خلف با باو یادگار پرارزش پورسینا کسی غیر ازشاعر بی‌نظیر حسن‌بصیر نمی‌تواند باشد چه دیگر مدعیان معاصر این خاك پاك را هم از دوران‌جامی تاکنون آن حسن روزافزون ودل بی‌صبر وسکون و دیدهٔ غرقه بخون نبوده که سخنشان زالبده تأثرات و آئینه تمام نمای ناملایمات باشد.

آنان شاعری را صنعتگری پنداشته و شعر را نظم پرصنایع انگاشته‌اند و با سخنانی از مدیح فلان‌الدوله مستبد واحیاناً چند قصیده پرطنطنه در تعریف بهار و پائیز و غیره بدنباله روی مداحان از عهد خاقانی تا زمان قاآنی بسنده کرده و تفاخرها برشما وبنده نموده‌اند؟

اما شعر بصیر از این دسته نبوده ونیست چون او هرگزچاپلوسی و مدیحه‌سرائی نکرده وبی رنج فریاد از شکنج زندگانی وبدون درد ناله از رنگ زرد وعرق سرد برنکشیده است.

بصیر تا پاك نسوخته شعر وغزل نساخته وبی‌جهت چون دیگران از نثر بنظم نپرداخته است.

او دنبال شهرت نبوده ونیست و دکان قول وبیان ندارد و هم بدین سبب است که تا جائیکه عنان طاقت از کفش بدرنرود از شعر و ادب دم‌نمی‌زند. آری تظاهر بشاعری نمیکند از آنروی‌که واقعاً شاعر است چه خوش میگوید

لب بسته‌ام ازآنکه دراین روزگار تلخ

تلخ است کام بـا همه شیرین زبـانیم

و بحق هم بایدچنین‌باشد ومیوه چنین زندگی درمذاق‌جان‌چنان باغبان جانفشان تلخ نماید که گل بدام گلچین است و ثمر بکام رهگذر بیدین.

بگذریم بصیر گذشته ازمدارج فضل و دانش ومعارج اشراق و بینش ذاتاً انسان است انسانی‌که نظیرش در عصر ما چون عنقا و وفا وکیمیا معدوم شده و دیگر کسی براقعیت چنین خصوصیاتی ایمان و اذعان‌ندارد. او بارها زندگیش را دربست تحویل دوست نمایانمستحق

کرده وازمنزل پربا دست وجیب خالی بیرون‌رفته‌وهستی‌خودرا دراختیار دوستان مصلحتی و حتی دشمنان بظاهر از کرده نادمش گذاشته و دیگر بازنگشته است وبا آنکه حقایقی تلخ ازبیوفائی ونامردی یاران برایش فاش وآشکار شده است باز هم در جای دیگر و بصورتی دیگر محبت وجانفشانی را آغاز کرده و باز هم رنج‌ها برده است که با ناامیدی میگوید:

نامر بس‌که ساغر مردانه را شکست

هنگام میگساری مردان چه دیر شد

داستانهائی از دوستی ومحبت و جانبازی بصیر بیاد دارم که بسفارش‌خود شاعر از تعریف آنها خودداری میکنم چون او معتقداست که در سکوت وخاموشی چه بسیار نکته‌های گرانبهائی وجود داردکه در شرح حال وقیل و قال هرگز پیدا نخواهد شد.

درغزلی‌که بنام سوختن بیحاصل ساخته حقیقت این ادعابخوبی ثابت میشود:

بیا بلبل‌ببزم عاشقان پروانه را بنگر

که‌پای‌مرگ‌هم‌خاموش‌وبی‌فریادمیسوزد

کوتاه سخن را بسخن‌شناس گذاشته واز مزاحمت بیجا وتوصیف نارسا میگذرم چه؟

بهتر ازآثار خود شاعر برای‌معارفه ومعرفی او هیچ برهان‌قاطع و دلیل بارزدیگری نمی‌توان یافت.

بصیر دو سرآغاز مجموعه‌اش که بحق حاصل بیدار خوابیها و

وسوز و سازهای صادقانه وعاشقانه همه عمر اوست با چکامهٔ دل‌نشینی اثر ارزنده خود را بدلستانی آفت جان و خوبروئی نامهربـان تقدیم میکند و میگوید:

تقدیـم میکنم بتـو ای آشنای دل
ای آنکه دل‌فدای توشدمن‌فدای‌دل

و من آنچه در عالم صفا ویکرنگی و باصطلاح رندان زیرپایش نشسته‌و خواستم منظور بی نظیر شاعر صاحب‌نظر را بشناسم توفیق نیافتم و در جوابم گفت:

ویرانه دلم نبود جای عشق دوست
خاموش از خجالت این میهمانیم

بنابراین منهم اربـاب فهم و دانش واصحاب خرد و بینش را بلطف سخن و حلاوت زبـان و دهن این ممتحن بی‌ممتحن گـذاشته و میگذرم و رجاء واثق دارم که در صدق دعاوی و راستی گفتار خود در پیش خـوانندگان مـو شکاف روسپید درآیـم کـه بالاترین حجت و والاترین مدرك برای اثبات‌سوختگی هرشاعر پرمایه و بی‌نیاز ازمدیح و پیرایه همانا استشهاد به‌بیانات نغز وگفتار پر مغز او میباشد.

الحق تامرد سخن نگفته بـاشد
عیب و هنـرش نهفتـه بـاشد

چنانکه وجود آفتاب خود برهان خورشید جهانتاب و نـوای دل‌نشین سازنشانه بارز رامشگر نغز نواز است معرفی بیشتر این شاعر دلسوخته و عشق آموخته را بآثار شیرین و اشعار دل‌نشین او میگذارم و میگذرم.

تهران ۵۶/۱۱/۲۱ محمود شهرآشوب

هدیه برگی بگلزار ادب

شعر زبان دل وبازگو کننده احساسات شاعـر است لطافت طبع ورقت احساس که مظهر تجلیات ذوق وهنر است در ارضاء خواسته‌هاو تمنیات غریزی هنرمند را از سایرطبقات مردم متمایز میسازد اما در بین ارباب ذوق و صاحبان قریحه تنها شاعر است که بدون وسائل صوری و افزار کار در ایجاد آثار بدیع و شاهکارهای جاودانی نقش خلاقیت میسازد تنها اوست که دور از رنگ وریا محصول فکر واندیشه‌هـای خود را برایگان درخدمت اجتماع قرارمیدهد.

گهگاه که قلب حساسش از برخورد ناملایمات متأثر گـردد و یا رنج فراق وجفای معشوق آئینه روحش را مکدر سازد و در ضمیرخود طوفانی برپا میکند در این هنگام است که نبوغ شاعر از خلال ترانه‌ها وآثار دل‌انگیزش ظاهر میشود.

یعنی بـگفتـه شاد روان نظام وفـا

تادلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید

یکی از مختصات ذاتی شاعر حساسیت و سرعت انتقال است و همین احساسات لطیف است که ساخته‌ها واشعار اورا بصورت رویدادها و تاریخ در معرض دید صاحبنظران قرار میدهد شاعران که بعنوان خداوندان کلام و اساتید سخن موصوفند همانند شمع میسوزند تا ازپرتو حیات و جوهر وجود خود بظلمت اجتماع روشنی و فروغ جاودانی بخشند.

شعر و ادب چاشنی زندگی وآرام بخش ارواح خسته ودلهای شکسته است چنانکه بصیرهم میگوید:

شمع عمرم شاهد آن شعله‌ها باشد که من

سوختم تا جلوه‌گیر دمحفل ارباب دل

درعصری که خودکامی واصول مادی برجهانیان حکومت میکند وعواطف انسانی تحت تأثیر رنگها و نیرنگها قرارگرفته است تنها وسیله‌ای که میتواند روح را نوازش دهد و آلام حیات را قابل تحمل سازد شعر وموسیقی است اما هر نثر مقطع یاکلام منظومی شعر نیست بلکه شعر بمفهوم حقیقی کلام موزونی است که از جمع واژه‌ها والفاظ مناسب ترکیب یافته و درقالب سجع وقافیه واوزان عروضی هدف و منظور شاعر را توصیف وتوجیه می‌نماید رعایت همین اصول وقوانین است که درلوای استعداد نبوغ فکری‌نام شاعرانی‌نظیر فردوسی-سعدی -حافظ-خیام را با خطوط زرین بر کتیبه ابدیت منقوش ساخته است. خوشبختانه هنوز هم‌گویندگان چیرمدستی درگوشه و کنار کشور ما وجود دارندکه با پیروی والهام از روش ارباب سخن در اعتلا وحفظ افتخارات وسنت ادبی ایران مجدانه‌کوشش وتلاش مینمایند.

من بتحول زمان و آنچه مورد قبول جامعه باشد بدیده احترام مینگرم لیکن هر ابداع سخیفی را که زائیده افکار نوپردازان کم مایه شهرت طلب باشد و مآلا موجب تضعیف و تزلزل شعر و ادب و فارسی گردد مردود میدانم.

اینجاست که باواقع بینی و بصیرت اشعار دل نشین و پرسوز و گداز شاعر آزاده حسن بصیر را ازمیان پدیده‌های ادبی معاصر میستایم و گلچین میکنم.

عنوان خزان آرزو که این شاعر سخن سنج و دلسوخته برای مجموعه آثار و دیوان خود برگزیده است بی‌شك ملهم از شکست‌ها و تألمات روحی شاعر میباشد اما محتوای کتاب از لحاظ بدایع سخن و انسجام کلام بمنزله گلزار ادب و بهار شکوفائی است که شمیم ابیاتش مشام روح را معطر میسازد.

اشعار بصیر که در این مجلد از نظر خوانندگان ادب دوست میگذرد هر کدام از نشئه و انگیزه خاصی برخوردار است بعبارت دیگر هر برگی که پس از پختگی و تکامل از شاخسار طبع شاعر یا (خزان آرزو) بردامن اندیشه فرود میآید یادآور خاطره‌ای شورانگیز از دوران حیات پرنشیب و فراز ادیب پرمایه است.

حسن بصیر شاعری گوشه‌گیر و بی تظاهر است با زبان دل سخن میگوید و ذوق سلیم و طبع لطیف او بفحوای مندرجات دیوان هرگز درگرو مادیات وظواهر فریبای زندگی درنیامده است و بمصداق آفتاب آمد دلیل آفتاب کلیه اشعارش دل نشین و بی نیاز از تعریف و توصیف میباشد.

تهران بیستم آذر ماه ۱۳۵۴ محسن فتوحی قیام

شاعری با آینده درخشان

شعر و شاعری عمری دراز و سابقه‌ای کهن دارد و همسواره با جلوه‌های طبیعت هم سال و همزاد است گوئی جویبارها با زمزمه‌های دل‌نشین خود در فراز ونشیب کوهساران شاعری را آغاز کرده و نسیم روح‌افزا شاخه‌های جوان وبرگهای درختان را برامشگری واداشته‌است بلبلان و هزاردستان در بهاران با دیدن گلها نغمه شادی ساز کردند و بهنگام خزان‌برآرزوهای برباد رفته نواساز غم‌وخنیاگر ناکامی گردیدند اینك از بصیر سخن بمیان آمد. ازهرچه بگذری سخن دوست خوشتر است.

دراینجا باید یادآوری کنم که علاقه ودوستی من با بصیر ازنوع بهترین دوستی‌ها است دوستی بی‌شائبه وخالی از مجامله‌گوئی. چه من اورا ندیده‌ام وفقط از رهگذر دیوانش میشناسم.

بصیر همدانی است ازاکباتان نخستین پایتخت باستانی‌جهان که بنیاد سخن در آن پایه گرفت همدان سرزمین خردمند پرور و

گرد آفرین است قلمرو اندیشمندان و فیلسوفان و عارفان است. پرورشکده گویندگان سخن‌سرایان و شاعران است امثال بوعلی‌سینا و باباطاهر صدها اندیشمند و هنرمند پرورش داده و بجهان دانش و هنر و شعر و ادب عرضه داشته است.

بصیر شاعری است پرمایه و هنرآموخته که آثار گذشتگان را با دقت خوانده و مورد بررسی قرار داده است و آنگاه شعر گفته و شاعری را آغاز کرده و رامشگرانه بسرودن اشعاری نغز و دل‌پسند و روح‌انگیز پرداخته است.

بصیر با اطلاع وسیعی درفنون گوناگون؛ و درهرسبك وشیوه‌ای شعر سروده است دیوانش شامل غزل ـ مثنوی ـ مسمط ـ و قطعه‌های گزیده‌ای میباشد. گاهی سالك راه شیخ فریدالدین عطار نیشابوری که هفت شهر عشق راگشته میگردد و دراین وادی پرفراز ونشیب خطرناك گام برمیدارد چنانکه میگوید:

با نوای عشق سخن‌های پریشان دارم
سخن از صبح امید و شب‌هجران‌دارم

زمانه خواجه شیراز به بصیر الهام میدهد تا واژه‌هائی همچون دُرّ شاهوار برگزیند و غزلی شیوا و دل‌نشین بسراید چنانکه اگر شاه‌بیت‌هایش را در غزلهای خود خواجه داخل کنند کمتر کسی میتواند تشخیص بدهد مانند:

آرزوی لب‌چون‌غنچه‌آن‌نو گل‌دهر
تا ابد غنچه صفت سربگریبانم کرد
تا دمی آن چمن‌حسن برویم خندید
ابر غم خیمه بدل‌برزد وگریانم کرد

وقتی از استاد بزرگوار حکیم نظامی پیروی مینماید:

سحرگاه بهاری چشم گلزار

ز خواب ناز شد آرام بیدار

بصیر شاعری است وارسته که هرگز نخواسته شعر و سخن را وسیله دریوزه‌گری ومدیحه‌سرائی قرار دهد بلکه شعر را مظهراحساس و عاطفه انسانی ـ مردم‌گرائی ـ غم‌زدائی و پند واندرز قرارداده است ما خوشبختی بصیر و پیروزی این شاعرگرانمایه را آرزو میکنیم و امیدواریم گفتمعایش همواره بردل نشیند وسازنده باشد تا یکبار دیگر جلوه‌گر هنر و دانش در جهان‌گردد.

(استاد دانشگاه) دکتر حسین خراسانی ـ تهران ۵۴/۹/۱۶



شعری بر خزان آرزو

بصیر ای آنکه بگشودی بنام پاك یزدانی
برای گفتگو با اهل دل باب سخنرانی
من از بخت پریشان تو خرسندم که می بینم
تورا مجموع شد این دفتر از فیض پریشانی
خزان آرزو کز اشك خونین تو تدوین شد
بهر فصلی حکایت میکند از درد پنهانی
کنون بر کشور دلها سزد گر حکمران باشی
تورا تا طبع آتشگون خدا کرده است ارزانی
کجا دریای وصفت در سبوی شعر من گنجد
ببخشایم ازاین مشکل اگر نایم بآسانی
سخن در موج خیز طبع جانسوز تو میماند
بطوفانهای دریائی بدریاهای طوفانی

چه آفت زد خزان برباغ بخت تو که می‌بینم
زمستانت ملال‌آور بهارانت زمستانی

تو را این ناله و آهی که از زندان دل خیزد
ز خاطر میبرد اندوه نای سعد سلمانی

حدیث روح سرگردان تو یادآورد هر دم
مرا ز آوارگیهای سخن پرداز یمکانی

بصیرا گر بخوان شعر وحکمت میهمان باشی
نه حد چون منی کاید سر خوانت بمهمانی

تو آن عرش آشیان مرغی که از جنت نشان داری
خوشا گر دل کنی آزاد از دنیای نفسانی

مگر هر کور طبعی جلوه نقش سخن بیند
کجا در کشور کوران سزد آئینه گردانی

زمین تا در زمین شعرت براه آتش افروزی
زمان تا در زمان طبعت بکار گوهر افشانی

بکام اهل معنی شعر تو شهد و شکر ریزد
چنانکه طبع دیبا در سخن‌گوئی غزلخوانی

سید منصور دیبا تابستان سال ۱۳۵۶





آغاز کتاب

سوختم عمری ز سوز آتش پرتاب دل
تا گشودم لاله سان از دفتر غم باب دل
شمع عمرم شاهد آن شعله‌ها باشد که من
سوختم تا جلوه‌گیرد محفل ارباب دل

بیاروزی تو این نظم نامنظم ما
بخلوت من و دل بوده یار و همدم ما
فروغ ماه منیر اندر آسمان خیال
چه شام‌ها که سحر کرده است باغم ما

توحید

ای توسن خیال چه میتازی

در عرصهٔ پژوهش یزدانی

در این مقام هر چه فراگردی

حیران بکار خویش فرومانی

این جا کمیت عقل و خرد لنگ‌است

کی میرسد بوحدت وحدانی

تسلیم عارفه هر عارف

رازیست از حقیقت عرفانی

مردان راه در پی این مقصود

از جان گذشته‌اند بآسانی

بی شکوه جان ز شوق فدا سازند

پروانه‌های شمع شبستانی

امکان برای نقش تجسم نیست
در نقش او بفکرت انسانی
توحید درس اول این عشق است
درسی برای طفل دبستانی
راز شگرف عالم هستی را
ای بی خبر ز راز کجا دانی
بی سوختن که پخته نمیگردد
این طبع خام و سرکش حیوانی
عاشق نمیشوی که رها گردی
از قید و بند خواهش نفسانی
دل را چو زلف یار پریشان کن
خوش حالتی است حال پریشانی
از دیدگاه نفس چو برداری
این پردهٔ مجازی ظلمانی
روشن شود بدیده و دل آنگاه
دنیائی از حقیقت روحانی
گل همچنان بجلوه‌گری مشغول
بلبل بکار عشق و غزلخوانی
ناگاه دست پرستم ایام
بر هم زند صفای گلستانی
دل را بروح پاك مصفا کن
کوته بود لذائذ جسمانی

دست از وفا مشوی که در عالم

هر بیوفا کشیده پشیمانی

آن غرقه‌ای که دست ز جان شوید

در بحر پر تلاطم طوفانی

هر لحظه با شتاب شود نزدیك

بر آستان رحمت رحمانی

آری ببزم دوست نمی‌خوانند

ناپخته را بمجلس مهمانی

سلمان نمیشود بجهان هرگز

هرکس شنید بانك مسلمانی

ایدل شتاب کن که پناه آری

بر مأمن حفاظت ربانی

آزاد شو ز بند و غم گیتی

تا کی چو غنچه سر بگریبانی

زنجیر دهر بسته بپا تا چند

برخیز بهر سلسله جنبانی

طبع بصیر هرچه سخن گوید

این جا که نیست جای سخندانی

رسول اکرم

هرکس که زند دست بدامان محمد
از جان گذرد بر سر ایمان محمد
چون سرمه پی بینش جان در ره مقصود
بر دیده کشد خاك شبستان محمد
از زنگ کدورت دل عاشق چو شود پاك
سر برنهد از شوق بایوان محمد
دست از سر تزویر و ریا پاك بشوید
آنکس که شود ریزه خورخوان محمد
مستان طربخانه وحدت همه دارند
پیمانه لبریز ز پیمان محمد
همواره بگلزار بود تازه و شاداب
آن گل که دهد بوی گلستان محمد

ای سرو بدان قامت دلجوی چه نازی

جائیکه بود سرو خرامان محمد

در باغ جهان باد خزان تا بقیامت

غارت نکند رونق بستان محمد

بزم همه صاحب نظران در همه احوال

روشن شود از شمع فروزان محمد

خورشیدخجل گشته ازآن پرتو رخسار

ای جان بفدای رخ رخشان محمد

در دفتر ایام بتقدیر خداوند

شد ختم رسل صاحب عنوان محمد

معراج همان مرحله خلوت دادار

شایسته مقامی شد درشان محمد

از روز ازل تا به ابد خلق جهانند

شرمنده جاوید ز احسان محمد

هرچندکه پیر است بصیر ازسراخلاص

طفلانه رود سوی دبستان محمد



مولای متقیان علی علیه‌السلام

سرور آزادگان مولای مولایان علی است

رهبر ارباب دل در معنی عرفان علی است

محفل صاحبدلان را تا قیامت نور بخش

شمع بزم آفرینش پرتو ایمان علی است

پیشوای شیعیان سلطان قلب عاشقان

رهنمای رستگاری درهمه دوران علی‌است

عارفانرا در مقام قرب و در سیر و سلوك

بوی دلجوی گلستان نکهت بستان علی‌است

ریزه‌خوارخوان بی پایان لطفش کائنات

مظهر لطف الهی سایه یزدان علی است

آستان او حریم عاشقان پاکباز

آسمان عشق‌را خورشیدجاویدان‌علی‌است

جانشین پسالله احمد پرسر راه نجات

آنکه بانامش شود هرمشکلی آسان علی است

سالك راه خدا نفس کرم محض وفا

آنکه هرگز نشکنددر راه حق پیمان علی است

دست برداماں اوگر میزنی آسوده باش

دردهای بیدوارا از کرم درمان علی است

از سراخلاص هرکس سربدان مولا سپرد

در دوعالم بهراو غمخوارو پشتیبان علی است

در ولایش مؤمنین زیر لوایش میروند

شاه مردان شیرحق پیروز درمیدان علی است

طبع گویای بصیراز وصف اوشرمنده است

هرچه گوید بازهم ارزنده‌تر از آن علی است



تقدیم بآرامگاه ارجمند امام هشتم علیه‌السلام

برسم عاشقان در بزم دل آتش بجان دارم
بعشق این شبستان من دلی‌پروانسان دارم
میان جمع مشتاقان کوی حضرت ثامن
دلی آکنده از مهر ومحبت جاودان دارم
چو بلبل همزبان با عاشقان گلشن جانان
هزاران نغمهٔ پر شور در این گلستان دارم
بخاك این گلستان از دل واز جان نهاده‌سر
دو چشم پر امیدم را بدست باغبان دارم
در این آرامگه آرام جان. و دل‌همی‌جویم
صفای روح را از نزهت این بوستان دارم
خزان عمرگر گلزار عمرم را تبه سازد
در این جا یادگاری ایمن ازباد خزان دارم
نشان فخر در دنیا همه رنگ ریا دارد
همین‌یك افتخارم‌بس که دراینجا نشان‌دارم
رفیقان از بصیر خسته جان یادآورید اینجا
که من هم دیده امید براین آستان دارم

روز عاشورا

روز ای روز غم‌انگیز چه جانفرسائی
نقش غم نقش عزا نقش رخ دنیائی
موج خیزدل طوفـان زده دریـائی
چون شفق با رخ خونین ز افق‌پیدائی
نکند از غـم ایـام حکایت داری
یا که ازمرگ عزیزی تو شکایت‌داری

*

ابر غم چتر سیه بر سر عالم زده است
عالمی را زغم خود همه برهم زده‌است
گل‌برخساره خوداشک زشبنم‌زده‌است
لاله با داغ دل سوخته ماتم زده است
اختیار ازکف‌ماتم زدگان بیرون است
چشم‌گلزار دراین‌روزعزاپرخون‌است

*

آسمان سر بگـریبان عـزا میباشد

خون اگر گریه کند دیده بجا میباشد

دهـر شرمنده خـون شهدا میباشد

این همه شور ندانی زکجا میباشد

روز قتل شه خوبان جهان است امروز

چشم تاریخ زغم اشک فشانست امروز

*

کربلا جلـوه‌گـر نقش وفادارانست

خاك آن سرمه چشمان همه یاران است

خـوابگاه شهدا جای فـداکارانست

عقل ازهمت آن پاکدلان حیران است

که بمحراب وفا سجده ایمان دارند

سر تسلیم همه بر سر پیمان دارند

*

شاه‌دین شمع شبستان حریم یزدان

آتش عشق و محبت زده برخرمن جان

گرد آن شمع دلفروز همه جانبازان

خوش نهادند قدم در ره وصل جانان

تا بدانجا که رسیدند بکوی دلدار

گل و گلزار دو عالم برآنان شد خوار

*

راه حق راه فداکاری مردان اینست

راه جانبازی و نشکستن پیمان اینست

جلوه عشق در این عالم امکان اینست

چشم عبرت بگشا پرتو ایمان اینست

ای خوشا دادن جان در قـدم جانانه

خود بآتش زدن و سوختن پروانه

*

دست دنیای جفا کار بخون رنگین است

تیر جانسوز فلك وه که چه زهر آگین است

بـر سر دوش بشر بار گنه سنگین است

راستی بازی ایام عجب ننگین است

راه حق راه ریا راه فسونسازی نیست

جان هر بی هنری قابل جانبازی نیست

*

آه وافسوس خزان گشته گلستان حسین

در دل خاك نهان شد گل وریحان حسین

گشته خاموش دگر شمع شبستان حسین

دست خود گیر بصیرا تو بدامان حسین

شایـد از همت آن شافع روز محشر

لوح دل پاك نمائی ز گناهان دیگر

*



ناپایداری روزگار

برجهان هر عارفی بی اعتنا خندید و رفت
خنده کوتاه گل را در گلستان دید و رفت
داستان زندگانی داستانی غم فزاست
هرکسی فصلی از این افسانه رابشنیدورفت
آرزوها جمله‌گی در خاك مدفون میشوند
سفره امید را ناچیده باید چید و رفت
هر عزیز زندگی در حال مرگ و احتضار
پرده خود خواهی و پندار را بدرید ورفت
بلبل شوریده در گلزار خیر از گل ندید
همچوشبنم چهره‌گل را دمی بوسیدورفت
گل برای دلربائی در چمن فرصت نیافت
تا بهم زد چشم از باد خزان خشکید رفت

چند روزی عاشق ناکام در عالم دوید

عاقبت‌چشم ازامید وعشق‌خودپوشیدورفت

باغبان در باغ عشق و آرزو هرجا رسید

بر زمین دامان فشان تخم امل پاشیدورفت

آفتاب آرزو بـر قلب‌هـای بیفـروغ

درتکاپوی غروبی زوددرس تابیدورفت

از غم جانبازی پـروانه در سودای عشق

شمع‌شب‌وقت‌سحر برخویشتن‌پیچید ورفت

هردلی پروانه‌شد روشن‌نشد ازشمع عشق

در طواف شعله لرزان بخود لرزید ورفت

عمر پر درد بصیر از درد آرامش نداشت

اشك تلخی بود بر چهر زمان غلطیدورفت



شبنم صفت ز شوق گلستان زندگی

افتاده‌ام چو اشک بدامان زنـدگی

پیری رسید و خاطر نشگفته‌ام هنوز

چون غنچه کرده سربگریبان زندگی



شناسایی

من کیستم شکسته دل رنج دیـده‌ای

عمری بجان جفای عزیزان خریده‌ای

مـرغی فتاده در قفس تنگ زنـدگی

سر زیر پر گرفته ز گلشن پریده‌ای

دیوانه‌ای پریش به‌تنگ‌آمده زخویش

زنجیر خام عقل و خرد را بریده‌ای

افتاده‌ای بگوشه خلـوتسرای غم

با نیمه جان خسته بر لب رسیده‌ای

در بزم عشق یار پریشان و شرمسار

در پای سروقامت جانان خمیده‌ای

چون لاله از دو رنگی گلزار زندگی

با داغ سینه رخت بهامون کشیده‌ای

آزرده خاطری ز غم دل مکدری
با خاطرات تلخ ز مردم رمیده‌ای
با دست خالی از گل و گلشن گذشته‌ای
یک گل بآرزوی دل خود نچیده‌ای
از حلقه‌های طـره دلـدار خویشتن
افسانه‌های زلف پریشان شنیده‌ای
با دیده‌ای بصیـر بچنگال غم اسیر
با حال زار گوشهٔ عزلت گزیده‌ای



تمنای شاعر

بصحرای دلم آتش زدم ای ابر بارانی

رسیده جان بی تابم بلب ای درددرمانی

غم بی همزبانی هرزمان آتش زند برجان

دلم خون‌شد زتنهائی بگیر ای‌دست‌دامانی

دریغ و درد از نامردی نامردمان مردم

از این آدم نمایان خسته‌ام ای‌کاش انسانی

مرا یاد دلازاری پریشان میکند هر دم

ز حسرت سوختم ای‌خاطر افسرده نسیانی

نصیب دل ز گلزار جهان خار ندامت شد

توهم‌جزغم‌نداری روزوشب‌ای‌سر گریبانی

به دریای جنون افتاده‌ام ازعشق بی حاصل

زجان بگذشته‌ام‌ای بحرطوفان‌خیزطوفانی

مرا گر خوار میداری فدای گلشن رویت

چو شبنم عاشق جانبازیم ایدوست فرمانی

ز باغ آرزو بوی وفا دیگر نمیاید

گل من رفته است ای باغبان بوی گلستانی

برغم گیتی پیمان شکن نامرد مردافکن

بیا با هم ببندیم آخر ای پیمانه پیمانی

بصبر خسته جان از عمر خود بیزار و سرگردان

سروسامان ندارد ای عروس مرگ سامانی



درد آشنائی

آشنا تا آشنائی با زبان دل ندارد
دیگر این سوز و گداز دل مرا حاصل ندارد

آنقدر در بحر غم غرق فنا گشتم که دیگر
کشتی امید من امید برساحل نـدارد

شمع خاموش دلم افتاده کنج حسرت و غم
وای برشمعی که بهر سوختن محفل ندارد

هردلی دیوانه گردد همدم پیمانه گردد
طاقت هم صحبتی با مردم عاقل ندارد

کاش زنجیر تکلف در محبت پاره میشد
عشق هرگز با حقیقت پرده حائل ندارد

فرصتی گر بهر جانبازی بما ودل ندادی
خوب کردی جان ما پیش رخت قابل ندارد

سفرهٔ امید را ناچیده برچیدی که دانم
آرزوی تیره‌بختان جلوه کامل ندارد

میروی و میروم دنبال عشق بی نشانم
کاروان عشق میدانی که سرمنزل ندارد

گر بصیر از دوری جانان بخود می پیچد از غم
خاطر آزرده او تاب این مشکل ندارد

خاطره

یاد آن رفته که از ما نکند یاد بخیر
یاد آن شاد جدا گشته ز ناشاد بخیر
یاد آن سخت پسندی که بآسانی داد
خرمن عشق و امیدم همه بر باد بخیر
یاد آن یار دلازار کـه چون سیل بهار
کاخ امیـد مـرا کند ز بنیاد بخیـر
یاد آن شمع دلفروز که پروانه دل
خودبآتش‌زد وجان پیش وخش‌دادبخیر
یاد آن عهد که از دور آن عهد شکن
می‌کشیدم بقفس نالـه و فـریاد بخیر
یاد آن نرگس مستی که بیك برق‌نگاه
سوخت جان و دلم از آتش بیداد بخیر

یاد آن خانهٔ امید که چون ویران کــرد

خون‌دل خوردم و دیگر نشد آباد بخیر

یاد آن سرو روانی کـه بهنگام وداع

اشک من در قدم و دامنش افتاد بخیر

یاد آن زلف پریشان که پریشانم کرد

نشدم در همه عمر از غمش آزاد بخیر

با دل خویش بصیر از سرحسرت‌میگفت

باز هم یاد تــو سنگین دل صیاد بخیر



بیزاری

من که‌از بیمهری دنیا دلی بیزار دارم

کی دگر با کار این دنیا پرستان کار دارم

جز وفاداری ندارم حاصلی از زندگانی

گرچه‌بردست وفاصدها خلیده خار دارم

هرچه میخواهی بکن ای انتظاربیمروت

انتظار صحبت و دلداری دلدار دارم

شمع خاموشم‌ندارم محفل‌سوزوگدازی

گوش کن‌درعین‌خاموشی‌بسی گفتاردارم

صید بی‌بال وپری افتاده‌ام در راه جانان

نی توان دوری ونی فرصت دیدار دارم

اشک غلطانی روان از دیدگان نا امیدم

عمر کوتاهی بسان شبنم گلـزار دارم

این دل‌دیوانه جز پیمانه غمخواری‌ندارد

ساقیا دستم بدامانت غم بسیار دارم

در خزان عمر خود همواره‌دربیم وامیدم

آفتاب آرزو را برلب دیـوار دارم

گرچه با نام بصیرم در طریق کامیابی

دیدهٔ بینا ندارم راه ناهمـوار دارم

دل‌عاشق چو شب آیدشود غرق پریشانی
نهان از دیدهٔ نامحرمان سوزد به پنهانی
مؤذن نیمه شب‌ازجان ودل‌درخلوت‌جانان
برآرد در شبستان وفا بانگ مسلمانی



ناامید

آخر ای فتنه دل راحت جانم نشدی

پیر عشق تو شدم بخت جوانم نشدی

پای آن شمع دلفروز تو جان دادم وباز

روشنی بخش دل و دیده وجانم نشدی

سالها در قدمت اشگ روان ریخته‌ام

بامیدی که شوی سرو روانم نشدی

سوختم در همه عمر که یك لحظه چرا

آگه از درد جگر سوز نهانم نشدی

صبح امید بهارم بخیال تو گذشت

باز هم با خبر از عصر خزانم نشدی

یکدم ای آرزوی گم شده از راه وفا

رهنمای ره بی نام و نشانم نشدی

حیف وصد حیف که‌ای همدم و هم‌صحبت دل

همزبان با من و با این سخنانم نشدی

خاك هم شکوه کند ازتو پس ازمرگ بصیر

گوید ایدوست توغمخوار جهانم نشدی

تلخی تفاهم

آنکه‌جان‌رادوست‌دارد قدرجانان‌راچه‌داند
دلبر پیمان شکن مفهوم پیمان را چه داند
آنکه از عشق بتی هـرگز نمیسوزد بعالم
عالم سوز وگداز شمع سوزان را چه‌داند
آنکه در بزم وصال از یارشیرین کام گیرد
تلخی وناکامی شب‌های هجران راچه داند
گل که بهردلبری هردم‌بشکلی‌جلوه بخشد
نالمهای بلبل زار غـزلخوان را چه داند
آنکه در دل‌عشق ودرخاطرپریشانی ندارد
ارزش دیدار گیسوی پریشان را چه داند
آنکه در عصر خزان بیند غروب آرزو را
جلوه صبح بهار بـاغ وبستان را چه داند

آنکه با تلخی لب پیمانه را میبوسد ازغم

لذت بـوسیدن لبهای خندان را چه دانـد

آنکه چشم ازگردش‌چشمان ساقی‌برنگیرد

گردش ایام تلخ و حال دوران را چه داند

هردلی در حسرت دلدار بی‌پـروا نسوزد

سوزش پـروانه شمـع شبستان را چه داند

آنکه از بارگران زندگی خم کـرده قامت

شادی و آزادی سرو خرامـان را چه داند

بی سروسامان نگشتی تا بدانی در جوانی

آنکه‌سر را میدهدازدست سامان راچه‌داند

چشم پراشك بصیر از دیدن رخسارجانان

مات‌وحیران‌جلوه‌خورشیدرخشان‌راچه‌داند



کشاکش عمر

ای روزگار دون، بکجـا میکشانیم

تا کـی بآرزوی وفا میدوانیـم

خارم نموده‌ای و بگلـزار زندگی

هـر لحظه‌ای بپای گلی می‌نشانیم

دور است دور دست من از دامن امید

تلخ است تلخ حاصل عشق و جوانیم

تنهائی و سکوت غم‌انگیز من بدهر

باشد نشانـه‌ای ز غـم بی نشانیم

پایان نو بهار شباب و غروب عمر

پیدا بـود ز چهره زرد خزانیـم

افتاده‌ام ز پای و بپایـان نمیرسد

این کوره راه بی اثـر زندگانیم

ویرانه دلم نبود جای عشق دوست

خاموش از خجالت این میهمانیم

لب بسته‌ام از آنکه در این روزگار تلخ

تلخ است کام با همه شیرین‌زبانیم

ای گل که باغبان شده‌ام گلشن تو را

شرمنده‌ام من از خود و از باغبانیم

شبنم صفت بدیدن روی تو صبحدم

با اشکِ خویش تازه کنم مهربانیم

روشن نما دمی دل پروانه بصیر

ای شمع آرزو بشب جانفشانیم



جلوهٔ رخسار

صفای روی تو چون صبح با صفای منست

همین صفاست که انگیزه وفای منست

اگر بپای تو پروانه وجودم سوخت

فدای شمع رخت سوختن سزای منست

ز بخت تیره چه نالم که درهمه احوال

دل من است که خصم من و بلای منست

حکایت من و دل هیچدم تمام نشد

همیشه عشق غم‌انگیز ماجرای منست

خدایرا تو مکن آتش دلم خاموش

خموشی دل من درد بیدوای منست

فنا مکن تو بیکباره آرزوی مرا

تو آرزوی منی آرزو بقای منست

خیال روی تو ای هم نشین بیگانه

قسم بموی تو یك عمر آشنای منست

بجان دوست که راز دلم اگر شدفاش

گناه دیده رسوای اشگزای منست

ببزم غیر اگـر جلوه جلوه رخ تست

بخلوت من ودل هم خداخدای منست

بخون پاك و رخ زرد عاشقان سوگند

بهای بوسه‌ات افزون ز خونبهای منست

بصیر از دل پرخون خویش می‌پرسد

چرا همیشه فلك در پی جفای منست



خوش آنکسیکه همیشه بدل غمی دارد

ز بیوفائی ایام ماتمی دارد

تو مرد عشق وادب نیستی چه میدانی

که روح در قفس تن چه عالمی دارد



غم

مرغ دلم سروده هـزاران نوای غم

بهر دلی که هست چو من آشنای غم

ایدوست پای‌صحبت غمگین‌نشستنی است

بنشین کـه بـر دلت بنشیند صفای غم

دنبـال آرزو غـم دل میـرسد ز راه

ای جان فدای آمـدن بی ریـای غم

پایان راه عشق و وفا رنج و ابتلاست

نازم بدان دلی که شود مبتلای غم

جز غم کـسی بما ز عزیزان وفا نکرد

جانا تو هم بیا کـه ببینی وفای غم

هر غم بجای خویش عزیز وگرانبهاست

بهر کسی کـه نیك شناسد بهـای غم

ای بیخبر بخلـوت ما خرده‌ای مگیــر

خو کـرده دل همیشه بخلوتسرای غم

در کوره راه عمــر سراسیمه میرویم

من در قفـای دل دل من در قفای غـم

دردا دگـر بخـاطـر آزرده بصیــر

عشقی نمانده تا کــه نشیند بجای غم



افتاده

آنقدر خوارم که از چشم جهان افتاده‌ام

آرزو گم کرده بی نام و نشان افتاده‌ام

کاروان درراه خوش‌بختی‌روان گردید و من

لنگ لنگان در قفای کاروان افتاده‌ام

پندهر کس‌راشنیدم طعنه‌ای جانسوز داشت

عاقبت از فکر هر سود و زیان افتاده‌ام

بس که‌ازهرشعله غم‌جان و دل آتش گرفت

همچنان پروانه دیگر از زبان افتاده‌ام

هر زمان ازگردش ایام می‌پیچم بخویش

برگ زردم در ره باد خزان افتاده‌ام

از جفای گلرخان سر کرده‌ام در زیر بال

بلبلم اما ز شوق گلستان افتاده‌ام

چون غریق نا امیدی از نجات خویشتن

در کف امواج بحر بیکـران افتاده‌ام

باز امشب شمع مجلس مهربانی میکند

من بیاد آن بت نـامهـربان افتاده‌ام

آشیان عشق را پامال راهش کرده است

من همان مرغم که از این آشیان افتاده‌ام

پیش پای گلرخان از خودگریزان بیمناك

لرز لرزان چون سرشگ ازدیدگان افتاده‌ام

بادل پر خون خود هرلحظه میگوید بصیر

ایدل از دست تو دیگر در فغان افتاده‌ام



اشک

باز هم اشک ز دل عقده گشا گردد

رهسپار ره امید و وفا می‌گردد

گوئی از درد جگرسوز حکایت دارد

چونکه از دیده خونبار جدا می‌گردد

همچوشبنم خجل از جلوه رخساره گل

رخ دلدار نبوسیده فنا می‌گردد

سیل اشگی که بویرانه دل موج زند

آخر از روزنه چشم رها می‌گردد

فرصت دیدن معشوق چو حاصل نشود

اشک عاشق بهره دوست فدا می گردد

آری آری بخدا اشک من از راه وفا

غرق‌خون چونکه‌شود غرق‌صفامی گردد

خنده بر گریه عشاق بهرحـال خطاست

شمع تـا گریـه‌کند شعله بپا می‌گردد

همه شب تا بسحر اشگ من از دیده‌تر

بـر رخ تب زده داروی شفا می‌گردد

آن سرشگی که بپای صنمی می‌افتد

بینوائی است که دنبال نوا می‌گردد

ساغر دیده چو پرشد ز سرشگ خونین

اشگ مـا ساقی بزم غم مـا می‌گردد

سخن از اشگ بفرخنده‌گلی گفت‌بصیر

که رخش با نگهی غرق حیا می‌گردد



محبوب

آشنای جان و دل ای شمع بزم آرای من

این توئی امید من آمال من دنیای من

گردش چشمان مستت با نگاه دلفریب

جلوه‌ای دارد بلطف ساغر مینای من

نقش رویت هر زمان برخاطرم نقشی کشد

نقش شیرین وخیال‌انگیز چون رؤیای من

جان‌بکف آماده‌ایم ای‌نازنین فرمان‌تراست

این تو و این هم دل مشتاق بی‌پروای من

بشکفد از هر نگاهت خاطر افسرده‌ام

دیده از ما برمگیر ای نرگس شهلای من

درخزان‌عمروپیری‌وه‌چه‌خوش گردیده‌است

جلوهٔ رخسار تو گلزار روح افزای من

بار دیگر آرزو بر دل بشارت میدهد

کز تو پیدا میشود امید ناپیدای من

از دل و جانم چه شیرین دلربائی میکند

سیم تن سیماب گون سیمین رخ زیبای من

روی چون خورشید میپوشد شبانگه از بصیر

چون ندارد طاقت تاریکی شبهای من



شکوه

دیدی ایدوست توهم یار وفادار نبودی

همزبان با سخن مرغ گرفتار نبودی

من که‌خود شرح‌پریشانی دل‌راهمه‌گفتم

داستانی‌که تواش هیچ خریدار نبودی

همچنان باد سحرزودرس وزودگریزان

غیر یک لحظه نوازشگر گلزار نبودی

برخلاف همه پیمان‌شکنان ای‌گل‌خندان

تو دلارام چه میشد کـه دلازار نبودی

دامنت را بچه‌زودی توکشیدی ازدست

برو ای‌گل که سزاوار چنین خارنبودی

سخن از درد وغم عشق چسان میگوئی

توکه درعمر شبی عاشق وبیدار نبودی

راه ما با دل دیوانه ز راه تو جدا شد

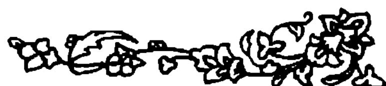
کاش ایدوست تو هم عاقل و هشیار نبودی

حیف و صد حیف که ای دلبر روشن رخسار

روشنی بخش دل و شمع شب تار نبودی

دردمند تو بصیر است طبیبانه زمانی

در پی پرسش حال دل بیمار نبودی



سرنوشت ما و دل دیباچه چه درد وبلاست
آشنای درد و غـم بـا گفته ما آشناست

ما برای دیگران بر خود ستم‌ها کـرده‌ایم
داستان زندگی از داستان مـا جداست



گرانبار زندگی

بدوش ناتوان بار گران زندگانی را
کشیدم تا خزان کردم گلستان جوانی را
بهار عمر با اندوه وحسرت سربسر طی شد
کنون هموار میسازم خزان زندگانی را
از آن ترسم که دل بااین همه عشق وفداکاری
برد با خود بگور آخر امید جانفشانی را
نمیدانم چرا پروانه گرد شمع میجوید
میان شعله سوزان صفای مهربانی را
نشان رادمردان گرچه ناپیداست میجویم
بنازم از دل وجان این نشان بی‌نشانی را
سخن‌هایم اگر ازحسرت وغم رنگ میگیرد
ندیدم در جهان رنگ نشاط وکامرانی را

گرانیهای عالم را بصبر خویش سنجیدم
در آن تلخی که میدیدم زیاران سرگرانی‌را

ز سرگردانی خود در خزان عمر می‌بینم
که هرسو میبرد باد خزان برگ خزانی‌را

چو بلبل ناله‌ها از بیقراری در گلو دارم
بیا ای گل که تا گویم غم بی‌آشیانی را

دل تاریک عمری آرزوی میهمان دارد
مگر روشن‌دلی روشن کند این میهمانی‌را

بصیر از گردش ایام جز محنت چه‌میخواهی
نمیدانی مگر بی‌مهری دنیای فانی را



خزان عشق

روز خوشی نداد بما روزگار عشق

بر ما خزان نمود جهان نوبهارعشق

در گلشن مراد چـو نوبت بما رسید

خشکید و تلـخ شد ثمـر شاخسار عشـق

سیل سرشگ خانه دل را خراب کرد

از بس گریست دیده شب زنده‌دار عشق

یکـدم نشاط و نشئه ایـام دوستی

تا پای مرگ کرده دلم را خمـار عشق

پروانـه سان بعهد جوانی ندیده کـام

بال و پرم بسوخت ز سوز شرار عشق

آوخ چه‌زود صبح امیدم غروب کـرد

بنشسته‌ام بظلمت شبهای تـار عشق

دل بسته‌ایم بر رخ شیرین یار خویش
تا کی دهیم جان بسر کوهسار عشق
خار جفا بجان بخریدم و عاقبت
با ما وفا نکرد گل پر ز خسار عشق
از روزگار عشق و جوانی برای ما
جز غم نمانده است دگر یادگار عشق
ای آنکه بعد از این گذری در دیار ما
گامی بنه ز راه وفا بر مزار عشق
هرلاله‌ای که سر بدر آرد ز خاک من
گوید حکایتی ز دل داغدار عشق
ایدوست از غم تو دلم هرچه‌سوخت‌سوخت
تا آخرین نفس شده‌ام خواستار عشق
کردی تو آنچه بامن و تاآنکه چون کند
در روزگار با تو خداوندگار عشق
خاموش شو بصیر کمه داد دل تو را
گیرد خدا ز سنگدلان درگذار عشق



تهنیت عید

عید آمد و بهار گل من رسیده است

در سایه چمن بطرب آرمیده است

بهر سلام و تهنیت و شادباش او

پروانه دلم بگلستان پریده است

نازم بمادری که چنین دلربا و ناز

این دسته‌گل بدامن‌خود پروریده‌است

گل‌باهمه‌لطافت‌و آن‌آب‌ورنگ‌خویش

از دیدنت ز رشک گریبان دریده‌است

ایندل که‌خون‌شده زغم‌و آرزوی‌دوست

مهر تو را بقیمت جانم خریده است

نقاش خلقت از همه‌خوبان روزگار

نقش تو را برای دل من کشیده است

شبنم صفت نثار رخ دوست میکنم

اشگی که صبح و شام ز مژگان چکیده است

امشب بگریه شمع مرا یاوری کند

گوئی که داستان من و دل شنیده است

روشن نموده ماه رخت دیده بصیر

این دیده‌ای که از تو محبت ندیده است



فصل نوروزی

طلعت سال نوین با جلوه فصل بهار

تا امیدان را کند بار دگر امیدوار

بهر دیدار گل خود باهزاران شوروشوق

بلبل شوریده می آید بطرف مرغزار

خار بیمقدار را بنگر که با دست تهی

دامن گل را گرفته در گلستان آشکار

عمر کوتاه شکوفه چندروزی بیش نیست

باز با تقدیم جان زینت دهد برشاخسار

با نسیم دلنوازی جام بسرهم می‌زنند

بر سبیل میگساران لاله‌های داغدار

فصل نوروزوبهاری فصل عشق است وجنون

خاطرم مفتون شده برنرگس جادوی یار

در هوای گلشن جانان بعشق و آرزو

در قفس پرمیزند مرغ دلم بی اختیار

آرزو دارم که گردم خاك راه کوی دوست

تا کند شاید نگاهی هم بسوی خاکسار

شام هجرانم بخود صبح دل‌انگیزی ندید

کی بسر آید خدایا این شب پر انتظار

خلوت تاریك ما را پرتو امید نیست

شمع میسوزد بحالم همچو یاری غمگسار

نامهٔ ما با نسیم فروردین همـراه شد

تا بعرض تهنیت برخود نماید افتخار

جان ناقابل براهت گر فدا سازد بصیر

هرچه دارد از تو دارد ای بت سیمین عذار



گفتگو با دل

آزرده شدم ز جان خود ایدل
بس کن تو دگر زبان خود ایدل
تا چند سمند جهل میتازی
از دست مده عنان خود ایدل
پیری تو و دست برنمیداری
از آرزوی جوان خود ایدل
تیرت بهدف نمیخورد دیگر
بیهوده مکش کمان خود ایدل
در راه وفا تو میخری هر دم
صد خار جفا بجان خود ایدل
سیمرغ وفا مگر نمیدانی
هرگز ندهد نشان خود ایدل

ز آتش عشق هر چه میسوزی

مگشا بگله زبان خود یدل

گر شکوه‌ات از دهان برون آید

پر خون کنم این دهان خود ایدل

مردانه خموش باش و سازش کن

با سوز و غم نهان خود ایدل

ما را کـه بهار عمر این باشد

در حیرتم از خزان خود ایدل

این سفرهٔ عمر کاش برچینند

من سیر شدم ز خوان خود ایدل

از سوز نهان بصیر را دیگر

مانده بتن استخوان خود ایدل



ما کنج غم از محنت ایام گرفتیم

با یاد دلارام خود آرام گرفتیم

درحسرت یك بوسهٔشیرین زلب یار

صد بوسه بتلخی ز لب جام‌گرفتیم



چه دیر شد

ایدل طواف شمع شبستان چه دیر شد

تقدیم جان بمقدم جانان چه دیر شد

پروانه وجود که جانباز عشق بود

جانبازیش بمحفل یاران چه دیر شد

با یاد دوست هر شبه پیمانه میزنیم

اما برای بستن پیمان چه دیر شد

سرو روان ز گلشن امید چون گذشت

بیچاره سبزه دست بدامان چه دیر شد

ای باغبان که فصل خزان رنج میکشی

زحمت بپای باغ و گلستان چه دیر شد

با این غبار غم که بخاطر نشسته است

فرصت‌برای چهرهٔ خندان چه دیر شد

عمر جوانیم بسرآمد که با امید

میخواست دل‌شود بنو مهمان‌چه‌دیرشد

دیگر قلم شکست و زبان از بیان فتاد

جانا حکایت شب هجران چه دیر شد

نامرد بس که‌ساغر مردانه را شکست

هنگام میگساری مردان چه دیر شد

دلدار از بصیر وز ناکامیش گریخت

ایدل بسوز سوختنت هان چه دیر شد



خزان عمر

خزان زندگی ما رسیده است ایدوست
دل از نشاط وجوانی بریده است ایدوست
بجرم آنکه بکس سرفرو نیاوردم
نهال قامتم از غم خمیده است ایدوست
ز شاخسار امل دوست کوتهم هرگز
گلی بکام دل ما نچیده است ایدوست
بجان زنده دلان ایندلی که من دارم
هنوز مهر و محبت ندیده است ایدوست
در انتظار وفا این دل بلاکش ما
چه جورها که زخوبان کشیده است ایدوست
بجان رسیده ام از رنج باغبانی خویش
ز بس که خار بدستم خلیده است ایدوست

همیشه مرغ دلم سر بزیر پر دارد
که سالهاست زگلشن پریده‌است ایدوست

قسم بعشق که از دیدگان منتظرم
بجای اشک زغم خون چکیده‌است ایدوست

کناره‌گیری ما را ز خلق خرده مگیر
دلم ز مردم دنیا رمیده است ایدوست

بخلوت شب‌تارم چه شمع می‌سوزد
مگر که حال‌من‌ودل شنیده است ایدوست

دمی که مرگ نمایان شود بچشم بصیر
بآرزوی دل خود رسیده است ایدوست



پریشانی

یارب این زلف پریشان چه پریشانم کرد

این دوچشمان سیه رخنه در ایمانم کرد

بخدا این دل‌دیوانه خراب است‌خراب

باز هم عشق نظر بر دل ویرانم کرد

نرگس آن بت طناز بصد غمزه و ناز

یك نظر کرد بمن واله و حیرانم کرد

ازدل‌وجان‌من ایدوست‌چه‌پرسی احوال

که دگر بی‌خبر ازدین ودل وجانم کرد

تا دمی آن چمن حسن بسرویم خندید

ابر غم خیمه بدل برزد وگریانم کرد

آرزوی لب چون غنچه آن مایه نــاز

تا ابد غنچه صفت سربگــریبانم کرد

سالها با غم دل ساخته بودم اما

مرغ شب ناله چو سردار پشیمانم کرد

سوختم آب شدم تا دمی از راه وفا

پرتو شمع جگر سوخته مهمانم کرد

دوش تا وقت سحر زمزمه میکرد بصیر

یارب این زلف پریشان چه پریشانم کرد



ساختن و سوختن

بجان دوست که با درد ساختیم و نشد
نبرده کام جوانی بباختیم و نشد
هزار مرتبه سودای عشق خوبان را
بکوره دل سوزان گداختیم و نشد
بدان امید که پیدا شود وفاداری
نشان راه وفا را شناختیم و نشد
ببزم دوست بآهنگ جانگداز و حزین
نوای زار دل خود نواختیم و نشد
سمند سرکش دل را بشوق جانبازی
بکوی یار چه شبها که تاختیم و نشد
بصیر با دل سوزان خویشتن میگفت
دلا بسوز تو هم ما که ساختیم و نشد

رفتی

امان که از برم ایدوست بی‌امان رفتی

نشان عشق تو بودی چه بی‌نشان رفتی

هزار لاله بدل‌داری دلم آمد

تو لاله رخ‌چوز صحرای‌دیدگان رفتی

دریغ قافله دل ز همرهان توماند

فغان تو قافله سالار کاروان رفتی

بآب دیده چوگل باغبانیت کردم

عجب که بی خبر ازحال باغبان‌رفتی

مگر که خانه دل آشیانهٔ تو نبود

که همچو طایر گم کرده آشیان رفتی

چو ابر تیره اقبال من پدیدآمد

ز بیم سیل سرشکم دوان‌دوان‌رفتی

هنوز دیده امید من براه تو بود

که همچو تیر رها گشته از کمان رفتی

بشاخسار امل جای تو بسی خالی است
تو بلبلی زچه از باغ و بوستان رفتی
زما گذشتی و آب از سرم دگر بگذشت
چه آتشی که فکندی بجسم وجان رفتی
ز درد عشق چه بیمار زناتوان بودم
بناز حسن چه مغرور وسرگران رفتی
از این خزان زده دوران زندگانی ما
چه زود سیرشدی وه چه ناگهان رفتی
بپای عشق توای تازه گل چه پیر شدم
تو سنگدل پی گلچین نو جوان رفتی
ز مهربانی دل خصم مهربان گردد
تو بیوفا زچه از پیش مهربان رفتی
برو که هرچه بگویم شکست خویشتن است
همین بس است که چون آمدی چسان رفتی
نهال عمر من ای کام نگرفته ز عشق
چرا شکوفه نکرده پی خزان رفتی
بصیر از غم آن رفته باز میگوید
امان که از برم ایدوست بی امان رفتی

سیر روزگار

یارب ببین چه میکند این چرخ کج مدار
این گردش زمانه و این سیر روزگار
زندان زندگی که بعمری بسر رسد
دربند میکشد دل مشتاق بیقرار
نامردی زمانه نامرد را ببین
تا چند میبرد ز کف مرد اختیار
دژخیم دهر از ره بیداد دمبدم
داغی نهد دوباره بدلهای داغدار
آهو بجرم داشتن آن دو چشم مست
دائم پناه برده بدامان کوهسار
طوطی بحکم آن همه شیرین زبانیش
افتاده در قفس که بنالد بحال زار

ایدوست دست بر دل پردردمامزن

سوزد بحال خویش چه پنهان چه‌آشکار

عمری برای دوست بخود ظلم میکند

نازم بدین گناه و صفای گناهکار

پیمان دل شکستم و شرمنده‌ام ز خویش

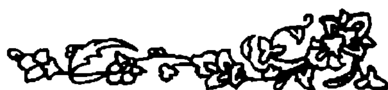
یا رب مباد کس چو من خسته شرمسار

ای گل مخند بر رخ زرد خزانیم

کار زمانه است خزان میکند بهار

روشن نشد دمی دل پروانه بصیر

باآنکه سوخت هر شبه درپای شمع یار



سرگشته

با غم بی اختیار خویشتن

ماندهام حیران بکار خویشتن

سالها باگرد باد زندگی

گشتهام گم در غبار[1] خویشتن

جان بی‌تابم دگر برلب رسید

از امید و انتظار خویشتن

هر زمان از طعنه یاران خویش

میگریزم از دیار خویشتن

میزنم لبخند تلخ ونا[1] امید

بر دل امیدوار خویشتن

این دل سرگشته‌ام آخر نشد

لحظه‌ای هم غمگسار خویشتن

نخل عمرم آخر از باد خزان

ریخت یکسر برگ وبار خویشتن

تابکی غرق سرشک و خون کنم

دیده شب زنده‌دار خویشتن

بوستان خاطرم یکدم ندید

جلوه صبح بهار خویشتن

با گناهی در بر سلطان عشق

دادم از کف اعتبار خویشتن

هر دلی از دلبری شرمنده است

ایندل من شرمسار خویشتن

شمع عمرم نیز چون من میکند

گریه بر شبهای تار خویشتن

با غروب عشق ومرگ آرزو

مرگ را بینم کنار خویشتن

بعد از این بی‌شمع روشن چون کنم

با دل پروانه‌وار خویشتن

در دل خود بس که غم دارد بصیر

رفته از دستش قرار خویشتن



جلوه دیدار

ای آرزوی گم شده مهمان کیستی
درد منی بگوی که درمان کیستی
ای غنچه لب بروی که لبخند میزنی
هر صبحدم شکوفه خندان کیستی
هرگز بدامنت نرسد دست آرزو
ای سروناز زینت بستان کیستی
ای آهوی رمیده کجا آرمیده‌ای
آسوده سر نهاده بدامان کیستی
ای زلف تیره با همه آشفته کاریت
افسانه ساز خواب پریشان کیستی
ای گل تو با صفای خود وعهدخویشتن
آزرده از شکستن پیمان کیستی

ای غنچه امید دراین صبح آرزو

همچون بنفشه سربگریـان کیستی

هجران روی ماه تو آتش بجـان زند

جانا تو خود درآتش هجران کیستی

ای آنکه جان زشوق تو برلب رسیده است

آرام جان و دلبر جانان کیستی

پروانه دلم ز تو آتش گرفته است

ای شمع آرزو بشبستان کیستی

عمر بصیر در گرو آرزوی تست

ای آرزوی گم شده مهمان کیستی



رازداری

مکن مکن لب مارا بشکوه باز مکن

بنازپرور خود اینقدر تو ناز مکن

تو را بهجر جگرسوز عاشقان سوگند

حکایت شب هجران ما دراز مکن

نشان عشق حقیقی زاشگ ما پیداست

براین سرشگ وفا خنده مجاز مکن

حریم کعبه دل جای راز دارانست

کسی که‌محرم‌دل نیست اهل‌راز مکن

امید دوست بلطف وبدلنوازی تست

فدای چشم تواز دوست احتراز مکن

توشمع بزم دلی‌جانگداز وجان‌بخشی

ز جان سپردن پروانه سرفراز مکن

دل بصیر شکستی ولی دلی دیگر

چنین اسیر غم ودرد جانگداز مکن

ساقی بیاکه غم بدلم چنگ میزند

چنگ ستم بتار دل تنگ میزند

دست زمانه‌گر نبود ساغر امید

بر شیشه شکسته دل سنگ میزند



ای‌ساقی

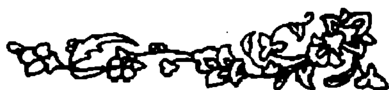
بیا که محفل ما بی‌صفاست ای‌ساقی
دوای درد و غم ما کجاست ای‌ساقی
بیار باده که تا آورد فراموشی
بس که گردش دوران خطاست ای‌ساقی
نگاه مست‌نوازی بمی‌پرستان کن
که‌چشم‌مست تومشگل‌گشاست ای‌ساقی
پیاله‌ای که ز می رنگ خون‌دل گیرد
بچشم سوختگان آشناست ای‌ساقی
فدای سوزش پروانه فداکارم
که‌پای‌مرگ وفنا بی‌صداست ای‌ساقی
مگر ز ساغر می رنگ راستی بینم
که روزگار برنگ ریاست ای‌ساقی
دلم چو بلبل مسکین بگلشن امید
اسیر عشق گلی بی‌وفاست ای‌ساقی
هنوز چشم براه وفای او دارم
دراین زمان‌که وفا کیمیاست ای‌ساقی

شراب غصه‌شکن ده که سخت غم دارم
خزان عمر عجب غم فزاست ای ساقی

بریز باده به پیمانه‌ای که در پیمـان
همیشه صدق و صفایش بجاست ای ساقی

بجلوه ساغر صهبا چو میکند گردش
بلطف دیدهٔ آن دلـربا است ای ساقی

بصیـر دست تمنـا بـدامنت دارد
بخستگان که محبت رواست ای ساقی



یادآور دل

رفتی وهمواره می‌بینم بدل روی ترا

از گـل امیـد میبویم بسی بوی ترا

دیدگان‌تشنه‌ام‌سیرآب میگـردد زخون

هرزمان یادآورم چشمان جادوی ترا

آنکه‌زلف‌رابچنگ‌خویش‌برهم‌می‌زند

کی بجا می‌آورد آداب گیسوی ترا

قامتم‌از‌دوریت‌خم‌شد مگربینم‌بخواب

قامت بالا بلند سرو دلجـوی ترا

دیده‌برروی‌که میدوزی‌توای‌آرام‌جان

تاکه داند ارزش یك‌رقص ابروی ترا

شبنم‌آسا تازه‌کردم‌سالها بااشگ‌عشق

در گلستان وفا رخسار نیکـوی ترا

غنچه گل درچمن آندم که میخندد بناز

یاد میآرد لب لعـل سخنگـوی ترا

من نمیدانم چرا آتش نمیگیرد ز شوق

آنکه برخود حلقه می‌سازد دو بازوی ترا

ای خدای مهربان روشن نما چشم بصیر

آنکه برچشمان کشد خاك سر کوی ترا



گرفتار

شب است و باز دل از من بهانه میگیرد

بهانه رخ تو نازدانه میگیرد

ز دوری تو دلم هم بسوخت هم بشکست

شکست عشق چو آتش زبانه میگیرد

بعشق و خواری من ای گل شکفته مخند

که خار دامن گل عاشقانه میگیرد

بیاد روی تو این پرشکسته مرغ خیال

بشاخسار وفا آشیانه میگیرد

دلم چو لاله بصحرا فتاده سرگردان

نشان کوی ترا بی‌نشانه میگیرد

ز شام عاشق ناکام کی خبر دارد

همانکه کام دل از تو شبانه میگیرد

حباب دل بامید توسست عهد هنوز

بروی آب روان باز خانـه میگیرد

ز خاطرم نبـرم خاطـر عـزیز تـرا

اسیر عشق مکـان جاودانه میگیرد

چگونه آمدی و سرگران چسان رفتی

برو که داد مـرا این زمانه میگیرد

عجب عجب که در آن سالها ندانستی

بصیسر دست تـرا صادقانه می‌گیرد



غروب عمر

پرده‌های آخر عمرم چه رنگین میشود

زندگی بر دوش من یک بار سنگین میشود

هرچه می پیچم بگرد شمع دل پروانه‌وار

خاطرم از شمع خامش گشته غمگین میشود

ننگم آید از وجود خویشتن تا زنده‌ام

مرگ من کی آخر این عمر ننگین میشود

شبنم صبح وفا آن‌سدم که میگردد فنا

بر همه گلهای رنگارنگ بدبین میشود

دوستان بیطرف از رهرو راه شرف

بر کناری می کنند آندم که مسکین میشود

جان فدای باده صافی که آتش میزند

بر دلی کز گردش ایام خونین میشود

زینهمه یاران پر گفتار یك غمخوار نیست

بهر آن عاشق که عشقش زهر آگین میشود

پای هر گل باغبان یك عمر زحمت میکشد

بیخبر از آنکه گل مفتون گلچین میشود

ای بصیر ازچرخ کجرفتار داری انتظار

انتظار تلخ کی در کام شیرین میشود



دیدار

امشب این‌سینه عجب‌درد وبلائی‌دارد

دل تنگ آرزوی عقده‌گشائی دارد

وای ازاین‌شب که‌شب‌آخر دیدار بود

شمع روشن شب‌آخر چه‌جلائی دارد

شرمم از دیـدن آن ماه رخش می‌آید

زانکه از دیدن من‌حجب‌وحیائی دارد

میزنی‌بانگ جدائی وندانی ایدوست

که دل غمـزده ما چه نوائی دارد

برو ای شمع دلفروز ببزم دلخواه

بـزم تاریك دلم نیز خـدائی دارد

لحظه‌ای فرصت ابراز ندادی بر دل

تا بدانی چـه صفا وچه وفائی دارد

گرشوی دورهم ازخاطر عاشق نروی

عشق در خانه دل دورنمائی دارد

درد جانسوز مرا نیست دگر درمانی

جان فدای غم و دردی که دوائی دارد

حیف روشن نشد این شمع بدلخواه بصیر

تا که پروانه بداند چه بهائی دارد



دل تنگ

تنها نه تنگتر ز دهانت دل من است

عالم بچشم تنگدلان چشم سوزن است

حیران شدم بشام سیه از تو سیم‌تن

کاین سینهٔ سپید تو یا صبح روشن است

حال پسریش غم‌زده شام انتظار

داند کسیکه معتکف چاه بیژن است

بی‌روی دوست دیده که روشن نمیشود

شبنم فدای روشنی صبح گلشن است

راهی ببزم وصل ندارم که در فراق

بانگ نشاط مرده‌دلان نوای وشیون است

با آب پاک بحر کجا پاک میشود

آن رند را که خرقه سالوس برتن است

جای بصیر خلوت دل مأمن وفاست

جائی که عشق صاحب مأوای ومسکن است

گلشن پژمرده‌ای دیدم گلم آمد بیاد

دست و پا گم کرده‌ای دیدم دلم آمد بیاد

حاصل یک عمر زحمت در هوای آرزو

خرمنی بر باد دیدم حاصلم آمد بیاد



آرزوی دل

پر میزند دلم بهوای دیار تو

تا کی کشم بکنج قفس انتظار تو

صیاد من بیا بتماشای صید خویش

صیدی که داده جان بکف اختیار تو

ای گل بخار راه دمی هم نگاه کن

اکنون که چشم دوخته بر رهگذار تو

هردم دل خزان‌زده باحسرت و امید

افتد بیاد جلوه صبح بهار تو

با یك نگاه مست وخرابم نموده‌ای

سوگند میخورم بدو چشم خمار تو

این نیمه جان خسته محنت کشیده را

دارم امید آنکه نمایم نثار تو

ای کشتی امید کجائی که دل ز عشق

خود را ببحر غم زده با اعتبار تو

جانا بیا پیـاله خونین بهم زنیم

چون لاله با صفای رخ لاله زارتو

تا برد وچشم مست توابرو کشیده‌تیغ

خون میچکد ز لعل لب میگـار تو

مهتاب با درخشش زیبای خویشتن

کی میرسد بجلوه سیمین عذار تو

روشن شود دمی دل پروانه بصیر

گر فرصتی دهی که بسوزد کنار تو



جنون عشق

جهان پیوسته از عشق و جنون افسانه‌میسازد

کزین افسانه‌ها هردم دلی دیوانه میسازد

بیك بازی نمیدانم چرا این گردش دوران

بچشم آشنای من مرا بیگانه میسازد

بیا ساقی بجای می خرابم کن که این عالم

ز هر کاخ امیدی عاقبت ویرانه میسازد

ز بس پیمان‌شکن دیدم لب پیمانه میبوسم

زمان دلخستگانرا همدم پیمانه میسازد

دریغا ساده‌دل در آرزوی دلربای خود

بروی آب مانند حبابی خانه میسازد

عجب دارم که دنیا از برای جانفشانیها

همیشه از وجود خسته‌ام پروانه میسازد

چنان نزدیك شد جانان که میدادم بپایش جان

کنون راه جدائی را چنین رندانه میسازد

بصیر از ناامیدی بردل دیوانه میخندد

که بهر مرغ ازکف داده خود لانه‌میسازد

میآید

زکوی عشق دگـر باره یار میآید

بلای جان و دل داغدار می‌آیـد

خدایرا چکنم باز با کبوتـر دل

که باز حسن بعزم شکار می‌آید

بریده است دلم گر چه از همه عالم

بیا که با تو همیشه کنار می‌آید

دل از دیار محبت بهیچ جا نرود

که بوی‌زلف تواز این‌دیار می‌آید

بیا بفصل زمستان بشهر ما وببین

نگار لاله رخ از لاله زار می‌آید

دلم به‌آرزوی پرده رخ دلـدار

چو کبك درپی نقش ونگار می‌آید

دل خراب مرا ای عزیزتر از دل

نگاه‌دار که روزی بکار می‌آید

ز جانفشانی فرهاد بس گذشت و هنوز

صدای ناله‌اش از کوهسار می‌آید

بخلوت من و دل همچو میهمان عزیز

خیال روی تو سیمین عذار می‌آید

دل بصیر که بی عشق دوست روشن نیست

بسوی شمع تو پروانه‌وار می‌آید



سوختن

پروانه‌وار دل بهوای تو سوختیم
ای شمع غافلی که بپای تو سوختیم
با این همه سرشگ روانم ز دیدگان
در آتش فراق برای تو سوختیم
ای شعلهٔ امید مکن سرکشی که ما
جان گرانبها ببهای تو سوختیم
چون مرغ پرشکسته که‌سرکرده زیربال
در انتظار عهد و وفای تو سوختیم
چشم و دلم هنوز براه وفای تست
با آنکه سینه راز جفای تو سوختیم
دور از تو با خیال تو ازعشق بی‌امان
در اشتیاق ماه لقای تو سوختیم
بهر بصیر شعله سوزان عشق باش
گر سوختیم جان بفدای تو سوختیم

پاکباز

پاکبازی پاکتر از شبنم پاکیزه گل

دست‌وپا میزد بسان غرقه دربحر گناهی

پاک بود اما بجرم پایداری در محبت

برسر راه وفا افتاده با حال تباهی

ای پریشان‌زلف حالی ازپریشانت نپرسی

حال‌زار عاشق سردرگم گم کرده‌راهی

بادلی تنهای تنها برتوروی آورده‌ام من

ایکه‌داری بهرقتلم ازصف مژگان سپاهی

سالها ای محرم‌دل ازجفا محروم کردم

بی‌پناهی راکه دارد از تو امید پناهی

کاش‌ازاول نمیدیدم تورا ای‌آفت جان

میکشم درهرنفس با یادرخسارتو آهی

روز آخرای امیدجان‌ودل روشن نکردی

چشم‌امید بصیر خسته دل را بانگاهی

مرا شکنجه ایام بس که افـزون شد

ز دست دیده و دل اختیار بیرون شد

بجان‌رسیده‌ام از این سکوت‌دردانگیز

ز پرده‌داری ما پرده‌پرده دل خون شد



نا امیدی

مرا دگـر ز جهـان هیچ انتظاری نیست
خـزان عمر مرا فـرصت بهاری نیست
بحیرتم که چو پروانه هر چه میسوزم
بخلوت من و دل شمع پایداری نیست
بجان دوست کـه از بیوفـائی یاران
دگر در ایندل من آرزوی یاری نیست
عبث در این قفس تنگ میزنم پـر وبال
اسیر دام زمان را ره فراری نیست
بیار بـاده کـه برباد مـیرود امید
بکار چرخ جفا پیشه اعتباری نیست
مدار چشم تمنـا ز گلـرخان ایـدل
بپای گل که رسی غیر نیش خاری نیست

کنون که کار جهان جبر و ناجوانمردی است

دلا بسوز که بهر تو اختیاری نیست

شکسته بالم واز آشیان گریزانم

بروزگار چو من مرغ شرمساری نیست

سرشک دیده‌ام ای رهسپار راه وفا

بیا بماتم دل جز تو سوگواری نیست

نهاده‌ام بره دوست از دل و جان سر

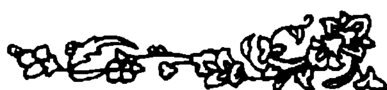
نصیب چشم امیدم بجز غباری نیست

بالتهاب دل عاشقان مزن لبخند

که خنده بردل بشکسته افتخاری نیست

بصیر با دل مأیوس و ناامید بساز

که در جهان دل شاد و امیدواری نیست



گفتگو باشمع

رقابت میکنی ای شمع با اشکگ بصیر امشب
تو هم هستی مگر چون من بدام دل اسیر امشب
تو داری شکوه ها از جان و من شرمنده از جانان
تو هردم سر ببالا میکنی من سر بزیر امشب
تو را پروانه ها باشد که میسوزند بر عشقت
مرا باشد همان یك عشق سوزان در ضمیر امشب
گر از سوز دل پرخون شکستی در تو می افتد
شکست عشق ما را هم ز جان بنموده سیر امشب
ز جانبازی هزاران درس نیکو از تو بگرفتم
در این بزم وفا بگذار تا گردم دبیر امشب
مزن برهم ز خاموشی صفای بزم یارانرا
که دل با آرزو دارد صفائی بی نظیر امشب
جوانی درغم، هجران بناکامی کشد ما را
دل ناشاد در عین جوانی گشته پیر امشب
خیال روی پروانه شب ما را سحر سازد
تو هم ای شمع روشن روشنی از ما مگیر امشب

بیوفائی

سیه شد روزگار من بدست بیوفای تو
توئی برجان بلای من من از جان مبتلای تو
چه بازی کرده‌ای در زندگی با روح و جان من
که می‌سوزد همیشه روح و جانم در هوای تو
چسان برباد دادی عشق و امید مرا یکسر
چه کردی با دل زارم تو دانی و خدای تو
دل دیوانه‌ام دیگر بفرمان در نمی‌آید
بما بیگانه شد روزیکه گردید آشنای تو
از آن روزیکه گشتم باغبان گلشن رویت
بامید وفا عمری کشیدم من جفای تو
شب از نیمه گذشت و شمع هم خاموش شد دیگر
ولی دل باز می‌سوزد بتاریکی برای تو
تو میدانی چه کردم خون دل بهر تو چون خودم
دریغ از آن همه زحمت که بردم من بپای تو

دو چشمانم دگر بی روی تو روشن نمیگردد

الهی کاش از اول نمی‌دیـدم لقای تـو

از این شمع وجودم نیمه جانی‌گر بود باقی

بیا پروانه دل تا کنم آن را فدای تو

بصیر از آرزوهـای جهـان یك آرزو دارد

که گردد در زمانـه شاهد روز جزای تـو



غروب آرزو

تو آن‌سرو دلارامی که زینت‌بخش گلزاری
من آن خارم که سر بنهاده در راه جفاکاری
از آن با ساغر و پیمانه پیمان وفا دارم
که در پیمانه پیدا میشود نقش تو دلداری
بخاموشی دلم از عشق با من راز میگوید
چنان دلداده‌ای شرمنده در بزم دلازاری
غروب آرزوها را بعمر خویش می‌بینم
چوخورشیدی که‌رخ‌پنهان‌نمایدپشت کهساری
بهرسو روکنم ناکام و حسرت بار برگردم
چو ره‌گم کرده‌ای افتان وخیزان‌درشب‌تاری
ز رنج زندگانی هرنفس برخویش می‌پیچم
چو ازبادخزان‌پیچد بخودبرگ نگونساری

میان جمع بی‌روی تو من سر در گریبانم

چو درمیخانه‌ای افتاده تنها مست میخواری

بیاد دوست در ویرانه دل آشیان دارم

کز آن کاخ امیدم مانده برجاکهنه دیواری

دوچشمانم ز جانان فرصت دیدار میخواهد

اگر مهلت دهد سیل سرشگم بهر دیداری

درون سینه تنگ آید دلم از دست تنهائی

تو گوئی در قفس پر میزند مرغ گرفتاری

بصیر از گردش ایام احوالی چنین دارد

پریشان خاطری آزرده دل از عمر بیزاری



از دست رفته

ای دل آن پروانه جانباز باز آید نیاید

شمع خامش گشته درسوز و گداز آیدنیاید

سوزهستی‌سوز دل را هیچکس داند نداند

چاره درد نهان را چاره ساز آید نیاید

زندگی در عهد پیری جلوه‌ای گیرد نگیرد

باغ از باد خزان در اهتزاز آید نیاید

دلربای سنگدل احوال دل پرسد نپرسد

نازنینم بار دیگر بهر ناز آید نیاید

عاشق‌ازمعشوق‌جزدلخواه‌اوخواهدنخواهد

مرد راه عشق از بهر نیاز آید نیاید

محرم اسرار دل هر دلبری گردد نگردد

در حریم عاکفان اهل راز آید نیاید

در وفاداری ریاکاری روا باشد نباشد

جلوه حسن حقیقت در مجاز آید نیاید

گلعذاری خلوت ما را صفا بخشد نبخشد

غمگساری بهر شب‌های دراز آید نیاید

هر سری در سجده خود راه حق پوید نپوید

پاکی دل یك جهت وقت نماز آید نیاید

باز هم چشم بصیر آن شوخ را بیند نبیند

بیوفای دلشکن کی دلنواز آید نیاید



بزم رقیب

دریغا شمع من در محفل صیاد می‌سوزد

از آن سوزم که اندر آتش بیداد میسوزد

در آن شادی که دربزم‌وصال خویشتن‌دارد

کجا داند دلی در حسرتش ناشاد میسوزد

دلم با خاطرات جانگداز خویشتن هرشب

بیاد آنکه ما را برده است از یاد میسوزد

بیا بلبل ببزم عاشقان پـروانه را بنگـر

که پای‌مرگ‌هم خاموش‌وبی‌فریاد میسوزد

گذشت افسانه شیرین بکوه بیستون اما

هنوز آن‌کوه را دل در غم فرهاد میسوزد

دل من ایدل پر آتش من چند میسوزی

ز سوزت کاخ امید من از بنیـاد میسوزد

گلی‌را باغبان پرورده باصدخون‌دل اکنون

ز شاخ آرزو چون می‌رود برباد میسوزد

زحال‌دل‌چه میپرسی‌توای دلدار سنگین دل

از آن روزی‌که‌در دام غمت افتاد میسوزد

مزن ای بیخبر لبخند بـرسوز دل عاشق

میان کـوره آتش دل پـولاد میسوزد

بصیر ازعشق سوزان جاودانی آتشی‌دارد

زجان بگذشته‌گوید.هرچه بادا باد میسوزد



ای گل که چشم خیره شود از صفای تو
گلچین روزگار چه داند بهای تو
درپای شمع روی تو آسوده جان دهد
پروانه دلی که بسوزد برای تو



عشق جاویدان

ز جانفشانی پروانه شمع سوزان را
نگاه کن که بآتش کشیده دامان را
چنان بگـردش چشمان کند دلارائـی
که میبرد دل پر آرزوی مستان را
نگاه سرکش او موج خیز طوفانست
غریق خسته چه سازد هجوم طوفان را
نهاده بردل عاشق چو لاله داغ فراق
شکسته همچو سر زلف خویش پیمان را
بناز جلوه دهد بـا تبسمی شیرین
دو برگ گل دو لب لعل فام خندان را
بر آن دو حلقهٔ زلفش حسد برم هر دم
که میزنند بچوگان دو گوی پستان را

بزیر سایه ابرو کشیده است بصف

بپاسداری چشمان سیاه مژگان را

غمش چه بی خبر آمد بمیهمانی دل

خدایرا چکنم این نخوانده مهمان را

قسم بآنکه تو را داده دیده خونریز

خراب‌تـر تو مکن ایندل پـریشان را

بصیر عشق حقیقی بد هر جاوید است

بشرط آنکه چوعاشق‌فداکنی جان را



گذشته

یکدم مرا بصحبت جانان گذشته است

دیگر زمن مپرس چه بر جان گذشته است

مشکل زیاد ما برود تا بپای مرگ

عهدی که آنچنان بتو آسان گذشته است

هر شب من و دلیم که پیمانه می‌زنیم

با یاد دلبری که ز پیمان گذشته است

دانی که چیست پیک محبت براه دوست

اشکی که با شتاب ز دامان گذشته است

پروانه هر چه هست چو مهمان ناامید

در بزم شمع ز آتش سوزان گذشته است

براین دل خراب مخند ای امید دل

این زورق شکسته ز طوفان گذشته است

چون مرغ پرشکسته گم کرده آشیان

عمرم تمام بی‌سرو سامان گذشته‌است

هرعاشقی گذشت زجان در طریق عشق

همت نگر که با لب خندان گذشته‌است

دوران زندگی همه با حسرت و امید

در انتظار گردش دوران گذشته است

آوخ که رنج تو ندهد حاصل ای‌طبیب

دردیست درد ما که ز درمان گذشته‌است

ایدل زعشق هرچه پریشان‌شوی بجاست

کز دوش یار زلف پریشان گذشته‌است

بی شکوه هیچ دل ز بر دلستان نرفت

تنها دل بصیر بدینسان گذشته است



سرگردانی

چند همراه تو در بوتهٔ هجران ماندن

آب‌درجوی‌روان دیدن وعطشان‌ماندن

مات‌ومبهوت بر آن‌چهرهٔ گلگون بودن

برسر خرمن گل واله و حیران ماندن

تو چومی کام ده اهل‌هوس‌من‌چو سبو

دست‌خشکیده‌زحسرت بگریبان ماندن

ای سر زلف پریشان اگر ازمن پرسی

باتو گویم که‌چه‌سخت‌است‌پریشان‌ماندن

خار هم با همه خواری بتو دارد امید

تا بکی ای‌گل من دست‌بدامان ماندن

شرر شمع‌رخت بال‌وپرم‌سوخته است

ازکنارت نتوان رفتن و نتوان ماندن

آخرای سروروان چند روا میداری

چشم برراه تو با دیدهٔ گریان ماندن

شیوهٔ مـرد وفـا پیشه بعالم اینست

باز با عهد شکن بر سر پیمان ماندن

وای بر حال بصیر از غم عشق دلدار

تا قیامت همه درآتش هجران ماندن



ویران نشین

شمع جانم را نباشد خلوت جانانه‌ای هم

تا بسوزد از نگاه نرگس مستانه‌ای هم

ای‌طبیب جان‌ودل آخرچه‌خواهدشد که‌پرسی

در میان عاقلان احوال یك دیوانه‌ای هم

شمع بزم دل توئی آخر تماشا کن زمانی

در حریم خویشتن جانبازی پروانه‌ای هم

آفتابا آرزو دارد بدل ویران نشینی

خوش بتابی لحظه‌ای برکلبه ویرانه‌ای هم

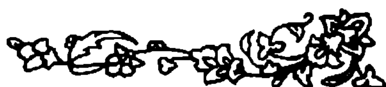
ایکه از شادی حکایت میکنی با کام جویان

گوش کن از تیره بختی بینوا افسانه‌ای هم

ساقیا زان می که آتش میزنند برجان بیاور

تا زنم با یاد آن پیمان شکن پیمانه‌ای هم

ای دل عاشق صفت تا کی دهی آزار ما را
راحتم بگذار یکدم گوشهٔ میخانه‌ای هم
وای از این حسرت نصیبی درد خود را با که گویم
این دل مفتون ندارد دلبر فتانه‌ای هم
جز دل خونین بصیر از آن بت شیرین چه داری
آشنای نو ندارد رأفت بیگانه‌ای هم



محفل دوست

پروانه دل را ببین در بزم دلدار آمده

در بزم آن روشن دل آئینه رخسار آمده

با یك جهان درد و الم زار و پریشان و دژم

جان در کف وسر در قدم در محفل یار آمده

چون لاله با داغ وفا گردیده از گلشن جدا

تنها بعشق آشنا در پای کهسار آمده

در آستان آرزو با عشق جانان روبرو

مشتاق چشم مست او مست و سبکبار آمده

با دیدهٔ امیدوار عمری کشیده انتظار

اکنون دگر بی‌اختیار از بهر دیدار آمده

لاله‌صفت‌خونین کفن چون‌گل دریده پیرهن

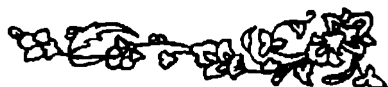
در کوی آن پیمان شکن یاری وفادار آمده

در پای آن سرو روان با التهابی بی امان

غلطان چو اشك عاشقان از دیده بیزار آمده

جانا یصیر خسته جان گم کرده راه آشیان

پیش تو محجوب زمان با حالتی زار آمده



تنهائی

عمری بدهر بیکس و تنها نشسته‌ایم

تنهای دل بسریده ز تن‌ها نشسته‌ایم

گر دیگران بکامروائی نشسته‌اند

ما هم بگوشه‌ای بتماشا نشسته‌ایم

دور از گل مراد و گلستان زندگی

با داغ دل چو لاله بصحرا نشسته‌ایم

هرکس بتوبه‌کام دلی از جهان‌گرفت

ما همچنان بحال تمنا نشسته‌ایم

یك روز هم بکام دل ما نگشت وباز

در انتظار گردش فردا نشسته‌ایم

آنجاکه نیست نام ونشان ازوفا ومهر

با چشم پر امید در آنجا نشسته‌ایم

دل برگرفته‌ایم ز دنیای بی ثبات

در آستان مرگ مهیا نشسته‌ایم

در راه عشق شکوه ز خواری نمی‌کنیم

خاریم و پای آن گل زیبا نشسته‌ایم

چشم بصبر سیل بدامان گشوده است

دستم بدامنت که بدریا نشسته‌ایم



نامه

ای نامه امید بجانان نمیرسی

هرگز بدان امید دل و جان نمیرسی

چندین ورق ز شرح غم ما سیاه شد

چندین قلم شکست و بپایان نمیرسی

ای خامه‌همچو من‌چو زبانت‌بریده شد

دیگر بشرح حال پریشان نمیرسی

تا خاطرات عشق عزیزان بخاطراست

ای سر تو هیچگاه بسامان نمیرسی

ای باغبان بهار امید تو چون گذشت

فصل خزان به‌لاله و ریحان نمیرسی

عهد تو را نبسته بخواری شکسته‌اند

دیگر دلا به بستن پیمان نمیرسی

ایدل چو خوار گشته‌ای ازپای گل برو

خواری‌بس‌است برگل خندان‌نمیرسی

ای پای خسته در طلب آن غزال چشم

بـر آن گریـز پای گریزان نمیرسی

ای‌سینه درغمش همه‌شب تا سحربسوز

بـر آستان عشق کـه آسان نمیرسی

برجلوه شباب که با آرزو گذشت

دیگر بصیر در همه دوران نمیرسی



بجان دوست که‌جانم نبودقابل دوست

که تا فدا کنمش بی‌ریا مقابل دوست

ز شرمساری خود روز وشب به‌تنهائی

بسوختیم‌ونگشتیم شمع محفل دوست



گرفتار

سالها دل گشته با خواری گرفتار کسی

ای‌خدا چون من نگردد هیچکس خوار کسی

هر دلازاری که کردی با من‌مسکین بس است

جان من دیگر مشو هرگز دلازار کسی

هیچ شمع روشنی شب‌تا سحر مهلت نداشت

از چه میخندی بشام تیره و تار کسی

طایر اقبال هر مغرور گردد سرنگون

تا نگردد شاد از بخت نگونسار کسی

ابر غم چون خیمه بر دل میزنند غافل مباش

از سرشك چشمه چشمان خونبار کسی

بر جبین لاله باخط سیه بنوشته‌اند

هیچکس آخر نبیند خیر از یار کسی

ای گل شاداب بر رخسار زرد ما مخند

از خـزان ایمن نماند گـل بگلزار کسی

تا تو را ای دلربا لعل مسیحا داده‌اند

سر مپیچ از پرسش احوال بیمار کسی

از شب پر محنت عاشق کجا داری خبر

ایکه یك شب نیستی تـا صبح بیدار کسی

همچو اشك از دیدگانت ای صنم افتاده‌ام

اشك غلطان کی بجا ماند برخسار کسی

ای بت نا مهربان بعد از تـو چشمان بصیر

در جهـان روشن نمیگـرددبـدیـدار کسی



پاسخ

هرگز دلم ای ترک بترک تو رضا نیست

چون خار که ازدامن گلزار جدا نیست

با آن همه یاران تو ای شمع دلفروز

دربزم رخت فرصت جانبازی ما نیست

باز آی و قدم نه بسر دیده مشتاق

چون محفل‌مارا بخدا بی‌توصفا نیست

در عرصهٔ گلـزار تو ای سرو دلارام

ما را گذر سرسری باد صبا نیست

با قیمت جان عشق تو را ما نفروشیم

در گفته عشاق وفـادار ریـا نیست

درمذهب ماشکوه زمعشوق‌حرام است

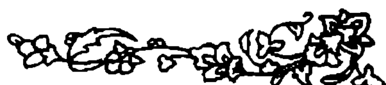
پروانه پر سوخته را هیچ صدا نیست

ای شعلهٔ جانبخش بآئین مروت
آتش زدن خانه امید روا نیست

ما سوختگان سوختهٔ عهد و وفائیم
هرچند دراین عهد نشانی ز وفا نیست

رخسارهٔ زیبای تو امید بصیر است
ای تـرك ختا جلوهٔ امید خطا نیست

این پاسخ بیتی است که با ناز نوشتی
با ترك مپیوند که در تـرك وفا نیست



کجروی روزگار

روزگار ای‌روزگار از جان خود سیرم تو کردی
با دلی پر آرزو از عمر دلگیرم تـو کردی
بس که ناکامی کشیدم تلخی هجران چشیدم
ناامیدم از جوانـی ساختی پیرم تو کـردی
درره عشق و جنون انداختی جان و دلم را
عاقبت دیوانه‌ام کردی و زنجیرم تو کردی
چند روزی در گلستان وفا پرواز کردم
آخر از تیر جفای خویش نخجیرم تو کردی
عهد کردم سالها بـا درد و ناکامی بسازم
گر غروری داشتم همواره تحقیرم تو کردی
صبر و آرام و قـرارم را همه از دست بردی
بی‌خبر از عقل‌وهوش‌وفکروتدبیرم‌تو کردی

گر گناهی داشتم عشق و محبت بود اما

پاکدل بودم چه بی‌انصاف تکفیرم تو کردی

بار دیگر با تو میگوید بصیر از ناامیدی

روزگار ای‌روزگار از جان‌خود سیرم‌تو کردی



خودداری

قدر خود را مشکن تا که پشیمان نشوی

شرمسار از خود و از منت یاران نشوی

خون‌دل‌هرچه خوری شرط مروت آنست

کـه سر سفرهٔ نامرد تو مهمان نشوی

سرراه دگران هرچه نشینی خواری است

خیز از جای کـه تـا خار مغیلان نشوی

دل نگهدار که در عرصهٔ گلزار چو خار

پای هر گل که رسی دست بدامان نشوی

ناله بلبل بیدل بچمن رسوائی است

بهتر آنست که رسوای گلستان نشوی

بر پریشانی احوال همه میخندند

جهد کن در نظر خلق پریشان نشوی

تا توانی مشکن عهد وفاداری خویش

که خجالت زده از بستن پیمان نشوی

مرد آزاده که حاجت نبرد پیش کسی

بر صاحب نظران بنده احسان نشوی

با خبر باش که از عشق گلی همچو بصیر

این چنین زار و گرفتار بدوران نشوی



گذشت زندگی

در نهان ما سالها سوز نهانی داشتیم

زانکه با نامهربانان مهربانی داشتیم

حاصل یك عمر خون‌خوردن ز دست روزگار

اشگ خونینی برنگ ارغوانی داشتیم

مرگ عشق و آرزو مرگ حیات معنوی است

ما چنین مرگی بجای زندگانی داشتیم

در خزان عمر و پیری با هزاران آرزو

ساده لوحی بین که امید جوانی داشتیم

آشیان گم کرده‌ای چون بلبل شوریده حال

ناله‌ها از حسرت بی آشیانی داشتیم

پای هر گل رنج‌ها بردیم و جز خار جفا

بهره‌ای دیگر کجا از باغبانی داشتیم

جان بلب آمد از این بار گران زندگی

بس که از یاران عالم سرگرانی داشتیم

یاد آن عهدی که ما هم در گلستان وفا

چون صبا بهرگل خود مژدگانی داشتیم

هر زمان از دیدن آن ماه شادی آفرین

در دل ناشاد و غمگین شادمانی داشتیم

مست ومدهوش ازنگاه دیدگانی مست‌تر

گفتگوها با زبان بی زبانی داشتیم

گرد شمع روی جانان آرزوئی بی‌نشان

داشتیم اما بحال جانفشانی داشتیم

از دل ناکام خود هر لحظه میپرسد بصیر

ایدل پر خون کجا ما کامرانی داشتیم



رسوائی

چشم گریان ندهد فرصت بینائی را

مجنون باخته‌ام شرط شکیبائی را

پای پر آبله و راه خم اندر خم عشق

لنگ لنگان چکنم بادیه پیمائی را

شرط اول‌قدم عشق زخود بی‌خبریست

راه گم کرده چه داند ره رسوائی را

جهد کردم ندهم خرمن‌زلفش ازدست

زندگی می‌شکند دست توانائی را

داغداران جهان از همه دوری جویند

کس ندیده بچمن لاله صحرائی را

کاش با ایندل سودا زده میدانستم

راز افسانه آن چشم تماشائی را

بر سر نقش رخش دست فلك ميلرزد

دیده چون سیر کند این همه زیبائی را

دیگر ای دیده مگر خواب ببینی او را

خواب آن لعل لب‌و چهرهٔ رؤیائی را

دیدی‌ایدل که چسان آن‌بت‌سیمین‌اندام

برد در محفل اغیار دلارائی را

چشم‌خونبار بصیر ازغم‌آن عهد شکن

داده از دست دگر فرصت بینائی را



جدائی

ز کوی عشق تو نا مهربان دگر رفتم
زجان گذشتم و از خویش بی‌خبر رفتم
از آنکه دیده من تاب دیدن تو نداشت
بعذر توبه دگر با دو چشم تر رفتم
چنان بخرمن امید من زدی آتش
که همچو دود برون جسته از شرر رفتم
بعزم آنکه ز خاطر کنم فراموشت
قسم بنرگس مست تو مست‌تر رفتم
بسان شمع که قربانی وفا گردد
فغان که سوختم از عشق و بی‌ثمر رفتم
چو آه سینه سردی که میکشد ناکام
خموش و ساکت و آرام و بی‌اثر رفتم

ز جان خسته چه پرسی که از جفای تو من
برای آنکه کنم ترک جان و سر رفتم
چو طایری که خورد تیر و سینه‌خیز رود
شکسته حال وپریشان شکسته پر رفتم
لبت بخنده چو گل باز شد بروی رقیب
چو شبنم از عرق شرم غوطه‌ور رفتم
بپای سرو تو چون باغبان بصد امید
چه رنج‌ها که کشیدم چه دربدر رفتم
فدای روی تو دست از سرم دگر بردار
که چون حکایت افتاده از نظر رفتم
بخون کشیده دل وجان بخون نوشته بصیر
چو لاله از غمت ای‌دوست خون‌جگر رفتم



مرگ رقاصه

محبوبه مرد دیشب و تنها بود

عمری اگرچه رامش دلها بود

این زن که سرنوشت سیاهی داشت

رقاصه‌ای قشنگ و دلارا بود

بازیچه زمـانــه بی انصاف

بازیگری بـرای تمـاشا بود

درهر محیط جلوه‌گری میکرد

با هر لباس خوشگل وزیبا بود

رخساره‌اش بدیع و فـریبنده

با نقش دلفریب فریبا بـود

بارقص خود اگرچه گنه میکرد

پاکیزه‌تـر ز شبنم گلها بـود

تصـویـر آرزوی دل مشتاق
انگیزه خیال چـو رؤیا بود
از هر نگاه دیده مست خود
مست آفرین چون ساغر صهبا بود
رشگ پـری بچهره مهتـابی
سرور وان بقامت رعنا بـود
نـرم و سبك بشیوه پروانه
بهر طـواف شمع مهیا بود
لبخند خوش بروی همه میزد
اما غمش ز چهره هویدا بود
چون زورق شکسته سرگردان
افتاده در تـلاطم دریا بـود
میخواست راز دل ننماید فاش
اما چه سود عاشق ورسوا بود
سودای خام دردل خود می‌پخت
غرق امید ومست تمنـا بود
دلخسته‌ای ز گردش این ایام
رنجیده‌ای ز مـردم دنیا بـود
پایان زنـدگانی اگر اینست
این مام دهر کاش که نازا بود
درمرگ او بصیر بحسرت گفت
او آرزوی گـم شدهٔ ما بود

ای زلف پریشان ز پریشانت پرس
کوتاهی دست ما زد امانت پرس
بایك نگهت فتاده‌ام مست و خراب
باور نکنی از آن دو چشمانت پرس



بزم مستان

میان جمع مستان دلبری مستانه میرقصد
که با رقص دل‌انگیزش دل دیوانه میرقصد
هنرها می‌کند تا شمع بزمی را برافروزد
بدور آن به بی‌پروائی پروانه میرقصد
بگردش‌چون‌درآید نرگس‌جادوی‌مخمورش
بدست میگساران هر زمان پیمانه میرقصد
دل من آرزوی آشنائی میکند با او
ولی آن آشنا در بزم هر بیگانه میرقصد
برو ای دل سزاوار چنین دلبر نمیباشی
مگر آن لعبت شیرین بهر ویرانه میرقصد
به‌گیسوی پریشانش پریشان میکند دل را
بنازم خرمن زلفی که برآن شانه میرقصد

فتاده خال خوش نفشی بکنج لعل لبهایش

توگوئی میگساری برلب میخانه میرقصد

بصیر ازفتنه‌چشمش‌حذرکن هرچه بتوانی

که باآن گردش چشمان بتی فتانه میرقصد



از جان گذشته

رها کن خسته‌جانی‌را که از جان سیر میباشد
دلی‌را کز همه‌عالم دگر دلگیر میباشد
مرا بگذار در دریای غم غرق فنا گردم
نجات من ازاین گرداب محنت دیر میباشد
تلاش تیره‌بختان حاصلی جز رنج کی بخشد
قلم در دست صاحب قدرت تقدیر میباشد
بدنبال وفا ای ساده دل تا چند میگردی
وفا با معنی خود در جهان اکسیر میباشد
ببزم عاشقان هردل هوای سوختن دارد
اگر پروانه سوزد شمع بی‌تقصیر میباشد
برای چاره دردم ز من تدبیر میخواهی
مگر دیوانه را در زندگی تدبیر میباشد

غرور مرد نگذاردکه لب بر شکوه بگشاید

اسیر زندگی چون شیر در زنجیر میباشد

بدین‌افسردگی بااین‌همه رنج وغم وحسرت

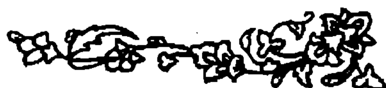
نمیدانم چرا مرگ مرا تأخیر میباشد

برو ای نازنین دست‌نوازش ازسرم برکش

ز بس آشفته‌ام لطف تو بی‌تأثیر میباشد

بصیر از شرمساری باردیگر با تو میگوید

رها کن خسته‌جانی‌راکه از جان سیر میباشد



جنون دل

سراز جنون بدر آرد دلی که من دارم

ز غصه آب کند مشکلی که من دارم

بجز ندامت وحسرت بجز سیه بختی

چه حاصل است ازاین حاصلی که من‌دارم

حباب وار شود نقش آرزو برآب

بسان هستی ناقابلی که من دارم

بپای گل شده‌ام همچو خار بیمقدار

ببین تو منزلت و منزلی که من دارم

چه رنج‌ها که کشیدم بجان بخواهش دل

امان امان ز دل غافلی که من دارم

ز موج‌های بلاخیز کی شود پیدا

ز دور دیده بهرساحلی که من‌دارم

بیاکه شمع وجودم همیشه میسوزد

بیاد روی تو درمحفلی که من دارم

برغم عاقل خود بین بصیر میگوید

سراز جنون بدر آرد دلی که من‌دارم



تمام شد

آن آرزو که بی‌خبر من تمام شد
با خون دیده وجگر من تمام شد
بهر توگر چه‌ارزش یك‌لحظه‌ر انداشت
اما زمانه در نظر من تمام شد
آن نغمه‌ها که با گل روی تو داشتم
بانالههای بی‌اثر من تمام شد
بعد از توای امید دل وجان‌وروح من
دنیا و هرچه هست بر من تمام شد
دیگر بکوی عشق گذاری نمی‌کنم
دراین طریق هم‌گذر من تمام شد
دلدار رفت تاکه نشیند ببزم غیر
آوخ که عشق بی‌ثمر من تمام‌شد

پایان‌گرفت قصه سوزو گداز دل

افسانه‌های پرشرر من تمام شد

ای مرگ آرزوی تودارم بیابیا

خواب از برای چشم‌ترمن تمام شد

رفتی‌چنان‌که‌خرمن ذوق بصبرسوخت

گوئی که درسخن هنرمن تمام شد



تا گشودم چشم و دل در بوستان زندگی

ریخت یکسر برگ و بارم از خزان زندگی

در تمام عمر تلخم یك نشان پیدا نشد

از امید و آرزوی بی‌نشان زندگی

پایان غزلها



قطعات

گم شده

صفای نو بهار زندگانی در خزان گم شد

نشان کیمیای مهربانی بی نشان گم شد

سخن از حسرت بی‌همزبانی برزبان گم شد

ز لوح خاطرم نقش جوانی جاودان گم شد

دریغ از آرزوهائی که درگشت زمان گم شد

*

گلستان وفا را شبنم اشکی نمی‌شوید

گل امید در گلخانه خاطر نمی‌روید

ز خود بیگانه دیگر آشنائی را نمی‌جوید

دل‌سوزان حکایت از شب هجران نمیگوید

هزاران گفتنی ناگفته با این داستان گم شد

*

زخجلت ژاله سان از دیدهٔ نرگس گریزانم

که در بستان نبیند صبح خندان چشم گریانم

بسان غنچه نشگفته‌ای سر در گریبانم

پریشان تر مکن ای زندگی حال پریشانم

که از غم اشک حسرت درمیان دیدگان گم شد

*

بصحرای جنون هر لاله‌ای داغ جگر دارد

که ازبی مهری دنیای مردافکن خبر دارد

بنفشه در گلستان دامنی از اشک تر دارد

دلا دیوانه شو عاقل بگیتی دردسر دارد

ره میخانه پنهان ز چشم عاقلان گم شد



گم شده

حباب آسا ز امواج حوادث در تب و تابم

که تا کی میکند دست نسیمی نقش بر آبم

بپای لنگ لنگان باز هم پابند احبابم

بیا ساقی نجاتم ده بجامی بادهٔ نابم

که در پیمانه نقش بیوفائی از جهان گم شد

***

سراب زندگی نقش مجاز آرزو دارد

هزاران تشنه کام خسته را در جستجو دارد

بهر آرایشی گل در چمن صد رنگ و بو دارد

بحال بلبلی سوزم که با گل گفتگو دارد

بنال ای مرغ سرگردان که راه آشیان گم شد

گرانی میکند بار گران عمر بردوشم

بخلوتگاه غم ازخاطر یاران فراموشم

همه‌شب باخیال دلبری‌زیبا هم‌آغوشم

بحال‌سوختن‌پروانه‌سان‌همواره‌خاموشم

که‌درخاموشی مردان بسی درد نهان گم‌شد

***

ببزم شمع چون پروانه میآید بمهمانی

در آن‌سختی که‌میسوزدفشاندجان‌بآسانی

بحال جانفشانی رازها گوید به‌پنهانی

که ای‌دل‌بسته برنیرنگ ورنگ‌عالم فانی

دراین بحر فنا ساحل کران تابیکران گم‌شد

***

زبس‌در کوره‌راه‌زندگی‌گمراه‌گردیدم

گرفتار دل دیوانه خودخواه گردیدم

زسرگردانی‌وخواری‌چوخاک‌راه‌گردیدم

زمانی از فریب روزگار آگاه گردیدم

که‌آب ازسر گذشت وچاره درد از میان‌گم شد

***

زبیدادخزان‌عمرچون برگی‌نگونسازم

بخودبیهوده‌می پیچم‌گذشته‌کار ازکارم

زهرسو میوزد باد مخالف من‌گرفتارم

چه‌میکوشی‌دگرای‌چرخ‌گردون‌بهرآزارم

که‌ازدوددلم خورشید وماه آسمان گم‌شد

بپای عشق جانان بسکه از خود بی خبر گشتم

بچشم گلرخان هر روز خوار و خوار تر گشتم

چو آه سینه سردی خموش و بی اثر گشتم

در این فصل خزان خشگیده شاخی بی ثمر گشتم

که از چشم امیدم باغبان مهربان گم شد

***

ندانم از چه گیتی دشمن آزادگان باشد

چرا در بزم شمع بی زبان آتش بجان باشد

پریشان در قفس هر طوطی شیرین زبان باشد

بصیر از مهربانی یاد آن نامهربان باشد

که از چشمش بسان سایه سروران گم شد

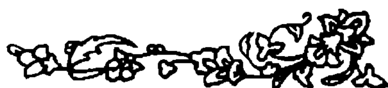


عشق ای آتش سوزنـده چـه جانفرسائی

همچو پروانه پسرسوخته بی‌پروائی

داغ‌ها ازغم تو بر دل خونین دارم

باز هم در همه احوال عزیـز مائی



(استقبال ازچکامه دل‌نشین‌جناب عماد خراسانی)

عشق

با تو ای عشق سخن‌های پریشان دارم
سخن از صبح امید وشب هجران دارم
هر دم از یاد تو من اشگ بداماان دارم
بر تو غارتگر ایمان خود ایمان دارم
سالك كوی توام از دل واز جان ای عشق
مانده‌ام بر تو وبركار تو حیران ای عشق

***

هیچ‌دانی که توای عشق چه با ما کردی
دل زمن تا بکجا بُردی ورسوا کردی
پیش صاحب‌نظران مشت مرا وا کردی
تو مرا مست طلب غرق تمنا کردی
آتشین باده مردافکن گلگون ای عشق
از تو خون میچکد ای‌ساغر پرخون ای عشق

عشق ای شعلهٔ جان‌سوز ودلفروز امید

من ندانم ز تو شمع وجودم چه رسید

سوختم آب شدم چشمه اشکم خشگید

دل ناکام من ازدولت تـو کام نـدیـد

باز هم چشم بـدنبـال تـو دارم ای عشق

سر پرسیدن احـوال تـو دارم ای عشق

***

عشق ای زورق سرگشته بدریای خیال

غرقه درراه‌طلب جان بکف موج‌وصال

رهسپاران رهت جمله پریشان احوال

ساده‌دلها ز تـو دارنـد تمنای محال

تاکـه بـر خاك مذلت نکشانی ای عشق

بـوسه‌ای بـرلب عـاشق ننشانی ای عشق

***

عشق ای غنچـه نشکفتهٔ انـدیشه من

در ره وصل تو خشگید زغم ریشهٔ من

تو نمودی بجهـان کار جنون پیشهٔ من

تو زدی سنگ جفا بردل چونه شیشهٔ من

دل‌شکن مـایـه دیـوانگی ما ای عشق

خصم جان و دل وفـرزانگی ما ای عشق

***

عشق ای مرغ سبکبال باوج پرواز
هرچه پرواز کنی راه‌تو دور است ودراز
گرچه کوتاه شد از دامن تو دست نیاز.
خوش بودنازتو ای‌آفت جان مایه ناز
تا شوی بر دل آشفته تو مهمان ای عشق
میشوم باز تو را دست بداماں ای عشق

***

عشق ای جلوه آرایش گل در گلزار
شبنم صبح وفا پای تو جان کرده نثار
بوی دلجوی تو از دل ببرد صبر وقرار
گرچه داماں تو را خار گرفته بسیار
دست پرآبله سودای تو دارم ای عشق
آرزوی گل زیبای تو دارم ای عشق

***

عشق ای رهبر دلهای فداکار وپریش
بهریك نوش‌زنی بردل عاشق صدنیش
آشنای تو منم دشمن وبیگانه خویش
در همه عمر دلم بهر تو دارد تشویش
مکن آزاد مرا از غم هجران ای عشق
تا شوم پخته دراین‌آتش سوزان ای عشق

***

عشق ای آتش دل شعله‌کش وسوزانی
موج دریای بلاصاعقه طوفانی
صید بگذشته ز جان در قدم جانانی
تا جهان هست تو الهام سخن‌گویانی
گرچه والاتری از هر سخن ما ای عشق
جلوهٔ روح توئی در بدن ما ای عشق

***

عشق ای مذهب وآئین وفاداریها
پایمردی همه جا پای گرفتاریها
سر نهادن بره دوست بصد خواریها
سوختن شکوه نکردن زدلآزاریها
شکوه هرگز نکنم از تو جفاکار ای عشق
گر همه عمر بپای تو شوم خوار ای عشق

***

عشق ای ساقی بزم دل دیوانهٔ من
سالها ریخته‌ای خون تو به پیمانه من
غم هجر تو عزیز است بغمخانه من
گشته پرشور ز افسون تو افسانه من[1]
میهمان دل افسرده غمگین ای عشق
میکشم بار تورا ای‌غم سنگین ای عشق

***

عشق ای جام لبالب ز شراب گلرنگ

دامنت پاك بود از هوس ولکه ننگ

میگسار تو بصیر است بصیر دلتنگ

نیست ای ساقی ایام دگر جای درنگ

مست مستم کن ازآن باده مستان ای عشق

باده وحـــدت معشوقه پـرستان ای عشق



میرود عمری که دل تنهای تنها مانده است

لاله‌سان باداغ غم تنها بصحرا مانده است

چون صبا دامن‌کشان با کاروان زندگی

رفت امید وجوانی آرزو جا مانده است



انتظار

انتظار ای داغ غم برسینه‌های داغدار
یا بقلب پرشرار
از تو نالم یا ز دست ایندل امیدوار
یا ز عهد سست بنیان مردم نا پایدار
از وجود بیقرارم چند میخواهی قرار
انتظار ای انتظار ای انتظار

*

انتظار ای مایه امید جانم سوختی
تا که صبر آموختی
شعله‌ها در ایندل پرخون من افروختی
مهرخاموشی‌زدی برلب دهانم دوختی
تا نگردم پیش چشم پاکبازان شرمسار
انتظار ای انتظار ای انتظار

انتظار ای شمع سوزان جسم و جانم آب شد

راستی بی‌تاب شد

دیدهٔ خونبار هر شب تا سحر بیخواب شد

گرچه در عالم وفا چون کیمیا نایاب شد

بازهم تخم امل میکاری اندر شوره‌زار

انتظار ای انتظار ای انتظار

*

انتظار ای غنچه امید یکـدم باز شو

با دلم دمساز شو

در شب تنهائیم هم صحبت و همراز شو

پیش آن دلبر بروازمن سخن پردازشو

هرچه میخواهی بکن دست تو ودامان یار

انتظار ای انتظار ای انتظار

*

انتظار ای اشك پاك دیدگـان عاشقان

بی امید و بی‌نشان

چند میگردی بروانـدرپای آن سرو سروان

از گلستان وفا کـی بهره گیرد باغبان

لحظه‌ای این دیدگان خسته را راحت گذار

انتظار ای انتظار ای انتظار

انتظار ای شام تار بیفروغ و بی سحر
از دلم تاریکتر
تیره بختی برسر زانوی غم بنهاده سر
میزنی با شعلهٔ غم بردل وجانش شرر
کی بپایان میرسانی این شب شب‌زنده‌دار
انتظار ای انتظار ای انتظار

*

انتظار ای تشنه‌کامان را سراب‌دلفریب
جلوه‌ها داری عجیب
در بیابان وفا شوریده حالی بی‌شکیب
هرطرف‌رومی‌کنداز‌عشق‌ماندبی‌نصیب
نا امید از خویش وازکارجهان نابکار
انتظار ای انتظار ای انتظار

*

انتظار ای راه بی نام و نشان زندگی
با چنین بار گران زندگی
خسته جانی‌مانده‌جا ازکاروان زندگی
طایری گم‌کرده راه آشیان زندگی
چشم بر راه تو میگرید چنان ابر بهار
انتظار ای انتظار ای انتظار

*

انتظار ای‌سیلی بادخزان بسر چهر زرد
یا بجان پر ز درد
ساحل گرم وفارا میکنی هر لحظه سرد
کشتی امید یکدم روبدین ساحل نکرد
تا فتادم چون صدف از دامن دریا کنار
انتظار ای انتظار ای انتظار

*

انتظار ای جلوه امید ناپیدای من
عشق من رؤیای من
شمع بزم دل تو ئی در خلوت شبهای من
با تو طی شد عمر آمال من دنیای من
جز تو در خاطر ندارم از جوانی یادگار
انتظار ای انتظار ای انتظار

*

انتظار ای نقش رؤیای عزیز آرزو
با خیال روی او
در تکاپوی طلب تاکی نمائی جستجو
با دل مشتاق من هر لحظه‌داری گفتگو
گفتگوی آن بت سنگین دل سیمین عذار
انتظار ای انتظار ای انتظار

*

انتظار ای سالهای عمر پر درد بصیر
تا بکی سازی اسیر
ایندل دیوانه‌را دردام یاری سخت‌گیر
دیرشدای‌کاروان مرگ‌من‌دیراست‌دیر
کوس رحلت را بزن تا سرگذارم بر مزار
انتظار ای انتظار ای انتظار

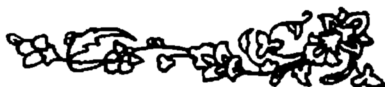


نهال زندگانی هرچه سبز و بارور شد

برای تیره بختان بی‌امید و بی‌اثر باشد

حقیقت جوی عالم جز غم و محنت نمی‌بیند

حقیقت تلخ و عمر ما آن هم تلخ‌تر باشد



تابلو دو نگاه

نگاه اول

نگاهی دلنواز و ناز پرور
نگاهی کام بخش و کام جو بود
بروی دیگری لبخند میزد
نگاه نرگس جادوی او بود

*

نگاهی رهسپار راه امید
تمنای طلب در آن نهفته
بسان غنچه‌ای شاداب وسرمست
بروی بلبل شیدا شکفته

*

نگاهی دلستان دلداده عشق
شراب آرزو تقدیم میداشت
بهر پیمانه‌ای هرلحظه دل را
گرفتار امید و بیم میداشت

*

نگاهی فتح باب دلربائی
که سوزدجان ودلساز دگرفتار
بگوش دلربای خویش با ناز
بخاموشی سخن میگفت بسیار

*

نگاهی غرق تسلیم و تمنا
برسم عاشق جانباز میکرد
تو گوئی با نگاه پاکبازش
چو مرغی‌سوی او پرواز میکرد

*

نگاهی نشئه بخش اندر خماری
بلطف صبح دلجوی بهاری
بآرامی برای دوست میخواند
حکایتهائی از شب زنده داری

*

نگاهی گرم ومطبوع ودل انگیز
شرارانگیز وشیرین وشکر ریز
بلطف‌وجلوه‌های خویش‌مغرور
بهاری بی خبر از فصل پائیز

*

نگاهی چون غزال صید گشته

دو چشم پـر امید او بصیاد

نگاهی غیر عشق و کامیابی

سراسر زندگی را برده از یاد

*

نگاهی غیر چشمان نگارش

دگر هر دیده را کرده فراموش

چو باری کزپس هجران دوباره

گشاید بر رخ دلدار آغوش

*

نگاهی از محبت هرچه خواهی

بشیرینی سخن آغـاز کرده

کتاب عشق‌را در پیش محبوب

بخط کامجوئی باز کـرده

*



نگاه دوم

نگاهی دیگری از آن دلفروز
بروی من من دیوانه افتاد
از آن برق نگاه خانمانسوز
شررها بردل ویرانه افتاد

***

نگاهی پای تا سر نخوت و ناز
نگاهی دوست کش بیگانه پرور
چه بی پروا سخن میگفت بامن
تو راهرگز نخواهم‌خواست دیگر

***

نگاهی بی‌خبر از حسرت دل
نوای بیوفائی ساز کرده
بآهنگی که جان را میگذارد
سخن از هجر وغم آغاز کرده

***

نگاهی پرعتاب و سرزنش بار
نگاهی ساکت ومرموز ومبهم
چو ماهی نیمه روشن درشبی‌سرد
گرفته گردآن را هاله غم

***

نگاهی سردو بیروح وجگر سوز
چو صیادی بصید تیر خورده
تماشا میکند برکشتهٔ خویش
چسان درخاك وخون درهم فشرده

***

نگاهی جلوه بخش از من گریزان
بسان آرزوهای جوانی
ز حسرت خاطر افسرده‌ام را
بهم پیچید چون برگ خزانی

***

نگاهی شرمسار ازکرده خویش
بروی خسته جان بی پناهی
چو سلطانی که مست ازباده‌ناب
دهد فرمان قتل بی گناهی

*

نگاهی پرده دار عشق وامید
نشان رمز رؤیای جوانی
ز چشم پرتمنایم بظلمات
همی گم شد چو آب زندگانی

*

نگاه سرکشی از بهر من درد
چه درد بیدوای جان گزائی
ولی درمان درد دیگری بود
چه درمانی عجب مشگل گشائی

***

نگاهی خاطرات دوستی را
ز خاطر یک جهت ازیادبرده
بسختی دل زمهر من گرفته
بدست دیگری آسان سپرده

***

نگاهی تیر جانسوزش بسختی

بقلب آرزو تا پرنشسته

ز دست دیگری ساغر گرفته

مرا پیمانه وپیمان شکسته

***

نگاهی تیزتر اززخم شمشیر

دل آزرده را بی تاب میکرد

بسان شعلهٔ لرزان شمعی

وجودم را زحسرت آب میکرد

***

نگاهی چون سراب آرزوها

حقیقت را بتلخی کرده عریان

بسان تشنه کام نا امیدی

دل من مانده درصحرای سوزان

***

نگاه کوتهی چون خنده‌گل

امان از بلبل شیدا بریده

که غیر از دلفریبی بیوفائی

دگر خیری ز روی گل ندیده

***

بصبر از آن نگاه واین نگاهش

هزاران درد برجانش نشسته

پس از ماه منیر ونور مهتاب

قلم بشکسته ودل هم شکسته

گر محفل ما بـزم گنه‌گـارانست

بس رازکه در هرگنهی پنهانست

آنرا کـه همه‌گنـاه ما میدانند

امید نجـات مـا همه بـرآنست



تابلو (آخرین کلام)ـ سخن پیمانه مست ـ صراحی‌ـ

سخن پیمانه

خسته و زار و پریشان ودژم
بازهم روی بمیخانه نهاد
از دل آزاری پیمان شکنان
لب خود برلب پیمانه نهاد

***

گفت پیمانه چه خوش میبوسی
لب آلوده بدنام مرا
چشم عبرت بگشا تا بینی
از دل جام تو فرجام مرا

***

مست شواهم بنگاهی روشن
چهره‌ام را بدرستی بیند
غمگسار من غمگین گردد
پای درد دل من بنشیند

***

من سرگشته دراین میخانه
آنت دست همه مستانم
چون بکام دگران میگردم
دیرگاهی است که سرگردانم

***

چون اسیر مِی ومیخانه شدم
زندگی راه فرارم را بست
بهر بازیچه خود میخواران
میدهندم همگی دست بدست

***

هرکه از راه رسد خنده‌کنان
کام از باده من میگیرد
چون تهی میشوم ازهستی خویش
خنده بر روی لبم میمیرد

***

گاه هم صحبت غمگین گردم
آنکه از عقده زبان بازکند
با من از گردش تلخ ایام
در دل شب سخن آغاز کند

آن یکی مست گریزان از عشق
بوسه اول بجبین میزندم
چون بیاد لب دلدار افتد
غضب آلوده زمین میزندم

*

با غم و شادی هر باده گسار
سازشی از دل واز جان دارم
چون شب آید بهزاران امید
چشم بر مقدم مهمان دارم

*

آنکه برگریه حزن آور من
بی خبر خندهٔ مستانه زند
هیچ داند که بهر خنده تلخ
آتشی بر دل پیمانه زند



سخن مست

گفتمش آن مست پریشان احوال
مکن از درد دل خود خبرم
من که بینی بتو روی آوردم
از تو دلسوخته بیچاره ترم

*

تو اگر شکوه زمستان داری
که ترا دیده ونشناخته‌اند
من که خاك ره یاران گشتم
مست وهشیار بمن تاخته‌اند

*

تو بهرحال در این میخانه
بهرخود ساخته‌ای مأوائی
من گم گشته بی‌نام و نشان
در همه دهر ندارم جائی

*

می‌پرستان همه‌گاه و بیگاه
با تو هم بوس وکناری دارند
لیك در خلوت تنهائی وغم
همه از دیدن من بیزارند

*

شب بامید وفا درگلشن
پای هر گل‌که رسد خار شوم
صبح در عرصهٔ جانبازی و عشق
خجل از شبنم گلزار شوم

*

شمع هر محفل و هر بزم شدم
کس نپرسید که احوال توچیست
کس نپرسید از این سوز وگداز
عاقبت غایت آمال تو چیست

*

محنت زندگی و منت خلق
باکه گویم که چنین پیرم کرد
وای از ایندل که بچشم دلدار
چه سرافکنده چه تحقیرم‌کرد

کاش من چون تو دراینجا بودم

بی‌خبر از همه غوغای جهان

تا ببندم بسرا پرده راز

بر رخ خود همه درهای جهان

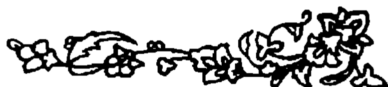
*

گرچه از هر سخنی درعالم

سخن ودرد دل دوست نکوست

دست بردار که بااینددل تنگ

سر گفتار ندارم ایدوست



سخن صراحی

چون صراحی سخن ایندو شنید

ناله درنای و گلویش بشکست

دید از حوصله‌اش بیرون است

این همه صحبت پیمانه ومست

*

گفت ای بـی خبران از مستی

بزم می بزم سخن گفتن نیست

این مقامی است که درسیر وسلوك

جای فریاد و بر آشفتن نیست

*

نیست در خلوت مستان گفتار
دامن هر سخنی کوتاه است
اشگ هر دیده سخن پردازیست
ناله هر دل تنگی آه است

*

سالها میگذرد ما رندان
باده در پیش و خماریم هنوز
همه هستی خود باخته‌ایم
باز هم گرم قماریم هنوز

*

پیر میخانه چه خوش میگوید
حرمت می عمل مستانست
میگساری که حقیقت جوید
رازش از چشم همه پنهانست

*

عزم و اندیشه هر باده گسار
از جهان بی‌خبری بیهوشی است
جلوهٔ هر سخنی در عالم
آخرین مرحله‌اش خاموشی است

*

در ره‌عشق وجنون چون تو بصیر
رهروان سوخته دل بسیارند
دیده ات مست ودلت پیمانه
هر دو از هستی خود بیزارند

عهد دوشین خودای‌ماه فراموش مکن

صبح امید مرا تیره‌تراز دوش مکن

دلم از دیدن تو شمع صفت میسوزد

دست بردامنت‌این‌شمع‌توخاموش‌مکن



هیهات

آنکه در چشمهٔ دو چشمانش
میزند موج رمز آب حیات
دست کوتاه ما بدامانش
یکجا میرسد دگر هیهات
کاش در پیش دیدهٔ جانان
با خیال رخش فشانم جان

*

آنکه با یك نگاه نرگس مست
عاشقان را کشد بمیخانه
ساغرش را دهند دست بدست
میگساران مست و دیوانه
ساغری سرخ‌گون ز می لبریز
چون غروب افق خیال انگیز

آنکه همچـون گل همیشه بهـار

جلوه در باغ و بـوستان گیرد

هـر زمان تـازه میکند دیـدار

در دلم عشق تازه جان گیـرد

سخن از دوستی چو با من گفت

در خزان خاطرم دوباره شگفت

*

آن غـزال فتاده انـدر دام

آرزو می‌کنـم رها گـردد

بـا دل پـر امید خـود آرام

رهـپـار ره وفـا گـردد

هر کجا جایگاه عشق و وفاست

دل دلدادگان همه آنجاست



آنکه پیوسته خرمنی گیسو

زینت دوش خویشتن دارد

نرم و چابك بشیوه‌ای نیکو

روش آهوی ختن دارد

از گل و باغ و بوستان بیزار

می‌خرامد بدامن کهسار

*

آنکه مانند سرو سیمین ساق

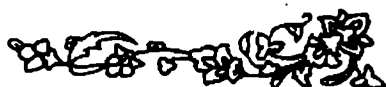
سرکشیده باوج زیبائی

دیدگان بصبر در آفاق

مات براین همه دلارائی

راست میگفتی ای امید حیات

دست ما کی بتو رسد هیهات



عشقت اگر بسینه لرزان رسیده است

هرگز گمان مدار که ارزان رسیده‌است

نام تـو بـرزبان قلم چون رسید سوخت

گوئی بنامه‌آتش سوزان رسیده است



باغبان و گلچین

باغبان خون گریه کن در باغ گلچین آمده
آفت گل خصم دیرین آمده
دلفریب و دلستان با روی شیرین آمده
چرخ بازیگر ببازیهای ننگین آمده
حیف از آن زحمت که بردی پای باغ و بوستان
باغبان ای باغبان ای باغبان

***

باغبان گلزار جای هر خس وخاری که نیست
جای هر گلچین مکاری که نیست
چیدن گل افتخار هر ستمکاری که نیست
راستی هم صحبت دل هر دلازاری که نیست
بر سر هر شاخ گل بلبل نگیرد آشیان
باغبان ای باغبان ای باغبان

باغبان یادش بخیر آن گلشن عشق و امید
گل بدامان وفا می‌پرورید
اندر آن گلزار جانت هر زمان برلب رسید
اشکِ چشمانت چو شبنم پای هر گل میچکید
تا شود خرم بچشم پر امید عاشقان
باغبان ای باغبان ای باغبان

***

باغبان عمر تو در راه وفا یکسر گذشت
با دلی خون با دو چشمی تر گذشت
دست‌وپا بیخود مزن آب از سرت دیگر گذشت
از گلستانت چه بی‌انصاف آن دلبر گذشت
آن‌چنان مهر و وفا را برد از خاطر چنان
باغبان ای باغبان ای باغبان

***

باغبان دست تو از خار جفا پر خون شده
اشکِ چشمانت ز غم گلگون شده
آن گل شاداب از دست دگر بیرون شده
خودنمی‌دانی بقلب وروح وجانت چون‌شده
هر زمان می‌سوزی از دست دل آتش‌فشان
باغبان ای باغبان ای باغبان

باغبان بی روی گل گلزار کی دارد صفا
با تحمل های هر خار جفا
سالها در پای آن گل گشته بودی مبتلا
تا شد از شاخ امید و آرزو دیگر جدا
دست خالی ماندهای افسرده دل آتش بجان
باغبان ای باغبان ای باغبان

*

باغبان نقش امید از لوح خاطر پاك شد
آرزوهای تو دیگر خاك شد
دامن گل در چمن با دست گلچین چاك شد
سبزه در زیر قدمهای جفا خاشاك شد
مانده تنها خار و خاشاکی بجا از گلستان
باغبان ای باغبان ای باغبان

***

باغبان هر گلشنی صبح بهاری داشته
بوی زلف مشکباری داشته
جویباری صاف و روشن سبزهزاری داشته
بلبل شیدا صفت البته یاری داشته
از چه گلزار تو بی باد بهاری شد خزان
باغبان ای باغبان ای باغبان

باغبان با عشق گل از بس مدار کرده‌ای
خویشتن را پاك رسوا کرده‌ای
زحمت گل را جوانمردانه حاشا کرده‌ای
دیده و دل را عبث غرق تمنا کرده‌ای
با تمنا از گل امید کی گیری نشان
باغبان ای باغبان ای باغبان

***

باغبان کار جهان گل چیدن و پژمردناست
بلبل دیوانه را آزردن است
بهرهٔ آزاده مرد با وفا خونخوردن است
آخر این داستان با ناامیدی مردن است
از چه غافل گشته‌ای از کار گلچین جهان
باغبان ای باغبان ای باغبان

***

باغبان برجان خریدی رنج هرخاری که بود
هر شکنجی هر گرفتاری که بود
از گل نامهربان هرگونه آزاری که بود
تا ابد دادی دل و جان دست دلداری که‌بود
وای بر آن دل که میافتد بدست دلستان
باغبان ای باغبان ای باغبان

باغبان ای کاش دست بی نمك گردد جدا
از تن زحمت کشان با وفا
راه عشق از راه هر هشیار می‌گردد سوا
آری آری جان فدای رهروان آشنا
مرد راه عشق کمی دارد نشان کاروان
باغبان ای باغبان ای باغبان

***

باغبان‌خون گریه‌کن فرصت دگرازدست‌رفت
رنج هایت بی اثر از دست رفت
شبنم گل با نسیمی در سحر از دست رفت
حاصل یك عمر زحمت بی‌ثمر ازدست‌رفت
جز سرشك دیدگان دیگر نداری همزبان
باغبان ای باغبان ای باغبان

***

باغبان اکنون که‌گل در دام‌گلچین شد اسیر
دامنش را با چنین خواری مگیر
هر تلاش و هر فداکاری دگر دیر است دیر
وای برحال تو ایدل پیش چشمان بصیر
می‌رود ماه منیر از آسمان دیدگان
باغبان ای باغبان ای باغبان

چرخ بازیگر چه‌بازیهای ننگین میکند

تلخ‌کامی را نصیب جان شیرین میکند

دست ایام جفا کار از میان گلرخان

تا قیامت از ره بیداد گلچین میکند



آلوده دامان بی‌گناه

آنجا کنار تیر چراغ ایستاده بود
استاده بود لیک از جان اوفتاده بود
درسرهوای گم‌شده فکرخویش داشت
در دل زبان بشکوه گیتی گشاده بود

*

آن پیکر نحیف بدان قدرت ضعیف
لرزان وبیمناک ز دست زمانه بود
چون مرغ تیرخورده گم کرده آشیان
از جان گذشته فکر ره آشیانه بود

چشمش پرازامید بهرکس که میرسید

در انتظار مشتری سر براه بود

باخاطری پریش‌به‌تنگ‌آمده زخویش

بیزار و شرمسار ز فعل گناه بود

*

زیبا رخی بقامت موزون پریده رنگ

صبح‌بهار وعصر خزان‌را نشانه‌داشت

لبخند او نشانه تسلیم محض بود

اما نگاه دیده او تازیانه داشت

*

در دل امید داشت ز مردان روزگار

مردی ز ره رسد کشدش درپناه‌خویش

غافل از آنکه هرکه بدو میکند نگاه

گوئی برهنه میکندش بانگاه خویش

*

با طایر خیال بهر سو که میرسید

همچوسراب وآرزوی پوچ وخام‌بود

ازدست سرنوشت رهائی‌دگر نداشت

مرغی شکسته بال گرفتار دام بود

یادش رسید از شب وصلش که با امید
آغوش مرد تیره دلی جا گرفته بود
بهر نثار هستی خود با شتاب وشوق
راه فضای شبنم شیدا گرفته بود

*

یادش رسید با همه عشق وآرزو
در دل محبتی که بدان مرد بسته بود
اما چه زود مرد هوس باز بیوفا
پیمان گسسته‌بود ودلش را شکسته بود

*

یادش رسید طفلك نوزاد خویش را
با خوندل بدامن خود پرورید‌ه بود
در پای غنچه‌گل خود باغبان صفت
هرصبح وشام زحمت اورا کشیده‌بود

*

یادش رسید با رخ زیبای پرفروغ
شمع‌بساط ومحفل‌هرعیش ونوش‌بود
هرکس بنوبه دیده از او برنمیگرفت
اما گره ز مشکل او کس نمی‌گشود

چون زورق شکسته بدریای موج‌خیز

افتاده در تلاطم طوفان هولناک

آندم که غرقه گشت بگرداب نیستی

با آرزوی خویش کند سر بزیر خاک

*

در بزم عیش باده گساران بی خبر

از بس شنیده وعده وقول وقرارها

شب‌ها بسر رسانده بامید این وآن

جانش بلب رسیده از این انتظارها

*

از بس که‌سر بزانوی حسرت نهاده‌بود

با مغز خسته دیرزمانی ستیز داشت

از گردش زمانه و از سیر روزگار

نی‌طاقت شکنجه نه راه گریز داشت

*

از نیمه‌شب گذشته ودیگر ثمر نداشت

اهل دلی بچشم امیدش نشد عیان

جانش دگر ازاین همه انتظار سوخت

مأیوس و ناامید سوی خانه شد روان

ساقی بیا که کار جهان‌گر چنین بود

پیمانه را بگردش دوران درآوریم

این چند روزه عمر پراز درد ورنج‌را

از دست روزگار بمستی سر آوریم

*

ایدوست‌شرح‌حال‌اسیران‌شنیدنی است

این خسته زن یکی ز هزاران اسیربود

بر حال او بچشم حقیقیت نگاه کن

بازیچه زمان بسان بصیر بود



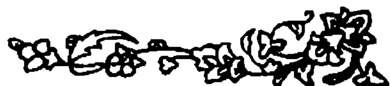
بدوستی تو جانا دلم صفا دارد

ببزم خاطرت این ایده‌آل جا دارد

اگر چه از غم ایام شکوه‌ها دارد

همین بس است که بوئی هم از وفادارد

کند ببوی تو پروانه دلم پرواز



صحنه خیال

شب است وباز رخ لاله‌زار پرنور است
محیط دیدنیش غرق شادی و شور است
بساط عیش بهر سو نگه‌کنی جور است
دل من است که‌تنها ازاین میان دور است
فتاده فکرپریشم براه‌دور ودراز

*

بتازه روی نهان کرده در افق خورشید
هنوز خون‌دلش در کنار غرب پدید
ز بیوفائی ایام ساز می‌نالید
شعاع شمع بخود آشکار می‌لرزید
که بازشب شد وگردد فجایعش آغاز

ز نقش دهر بسی داستان بود اینجا
زمانه همچو عروسی جوان بود اینجا
بیا که هرچه توخواهی عیان‌بود اینجا
نمایشی ز درام جهان بود اینجا
نمایشی‌بحقیقت نه برسبیل‌مجاز

***

ز هر طرف‌فکند نغمه‌ای طنین‌در‌گوش
بکارگاه نظرنقش‌ها شود منقوش
فتادم از همه سودبگ آرزودرجوش
دلم‌ز غم‌بخروش ولب‌ازسخن‌خاموش
چه خامشی که‌ندارد سر بیان‌دراز

***

عبور لاله‌رخان محشری بپاکرده
بدیدگان تماشاچیان چه‌ها کرده
بدل ز جادوی نقش فریب جاکرده
ز نقش و رنگ طبیعت دگرحیاکرده
فرارکرده‌حقیقت‌زدست‌ظاهرساز

***

یکی شکسته سر زلف چون دل عاشق
یکی گره زده بر آن چومشکل عاشق
یکی نموده پریشان چو محفل عاشق
یکی بتاب زده چون مراحل عاشق
مراحلی که‌در آنست‌بس‌نشیب‌وفراز

یکی نهاده ز لب داغ بر دل لاله
یکی بماه رخش زلف همچنان هاله
یکی کشیده بدنبال چشم دنباله
مه چهارده از ماه چهارده ساله
خجل چنان که بدرگاه ابر برده نماز

*

یکی بصید دل و جان دو زلف کرده کمند
یکی بسینه مه‌ومهر را کشیده بـه‌بند
پسند خاطر این مـردمان هرزه‌پسند
جهان پیر براین صحنه میزنـد لبخند
که تا چه‌خیزد ازاین دلبران شعبده‌باز

*

چه سینه‌ها که بچنگال آرزو چاك‌است
چه دیده‌ها که از اشگ‌امید نمناك‌است
حساب‌هر که‌تو بینی‌در اینمکان‌پاك است
نوای‌عشق چوخیزد چه‌جای‌ادراك‌است
بپای عشق فتدجان و دل بسوز و گداز

*

ز آرزو هـمه دلهـا در التهاب بـود
بهر که خوب نگـه‌میکنی‌خراب بود
دگـر حساب کجا و کجاکتاب بـود
زمام عقل و خرد در کف شراب بـود
برون فتاده ازاین‌پرده هر کسی‌را راز

همه بکار نظر بازیند و من غافل
بموشکافی از این صحنه بیشتر مایل
چه حاصل است از این اجتماع بی حاصل
تفاوت دونگه آتشم زند بردل
نگاه حسرت‌وغم با نگاه‌نخوت و ناز

*

ز من بپرس در این سرزمین چه‌میپویم
میان این همه دلبران چه میجویم
باب دیده رخ خویش از چه میشویم
بپرس از دل‌خونین که من چه میگویم
که خون‌شده‌دلم از این سکوت‌غم‌پرداز

*

نگاه من چو نگاه دگرکسان نبود
در این محیط ز گم‌کرده‌ام نشان نبود
دلم نشسته بخون زانکه دلستان نبود
چه سود از تن اگر درکنار جان‌نبود
چه‌کوته است زدامان‌عشق دست نیاز

*

بلاله‌زار مراکی دگر سروکاریست
برای خود دل من‌لاله‌زار وگلزاریست
در این محیط‌چه دانی چه‌بلبل‌زاریست
که زاریش‌همه‌از داغ لاله‌رخساریست
بجلوه ماه‌منیر و بدلبری طناز

گل خزان زده

در اینمیان گلی از بوستان زیبائی
گلی لطیفه هستی گلی تماشائی
گلی که میکشد آفاق را بشیدائی
گلی که میبرد از جان و دل شکیبائی
گلی که دیدهٔ گلچین بر آن شود حیران

*

گشوده است بناز آن دوچشم جادورا
نگاه خامش با صدزبان سخنگو را
فکنده است بدوش آن کمند گیسورا
نهاده تیر ز مژگان کمان ابرو را
که داد دل بستاند ز گردش دوران

بدیده شهرهٔ آفـاق و فتنه دلهاست

غزال مست خطا کرده خواستار ختاست

چه گویمت که از آن دیدگان چه ها پیداست

نگاه سرکش او چون تلاطم دریاست

در آن نگاه هزاران غریـق سرگردان

*

بدور چهره پراکنده زلف خم درخـم

چو روزگار پریشان عاشقان درهم

ز ابر های مصائب زتند باد دلم

بماه عارضش افتاده سایه‌ای مبهم

که جلوه میدهد آن چهره را بصد چندان

*

بخنده لعل لبش با فسونگری دمساز

بعشوه با دل دلداده گرم راز و نیاز

بچشم نیز نشان میدهد نشانه راز

حکایت شب هجران و شکوه های دراز

عیان شود بتحاشی از آن لب خندان

*

بباغ و گلشن خوبان چو سرو آزاده

بنفشه در قدمش سر بسجده بنهاده

بخط و خال و بزیبائی خداداده

بناز دفتر اسرار عشق بگشاده

که درد عاشق دلخسته را کند درمان

میان بزم حریفان همیشه چشم و چراغ
به آرزوش چه دلها گرفته اند سراغ
شکسته با گل رخسار رونق گل باغ
نهاده لاله رویش بقلب عاشق داغ
که داغ لاله بود بر وفای عهد نشان
خزان رسیده گلی باشکوه فصل بهار
هنوز رونق بستان و شاهد گلزار
گذشته اش چو گذشت زمانه پر اسرار
گرانبها و گرانسنگ دلبری عیار
نشاط صبح بهاری صفای عصر خزان



آخر ای دیده‌تماشای رخش سیر نکردی

فکر حال من سرگشته دلگیر نکردی

ای غم عشق بهرحال و بهرجای که بودم

جان فدای قدمت آمدی و دیر نکردی



گل‌خزان‌زده

زمانه صحنه افسانه‌ای بپا کرده
گل خزان زده را بامن آشناکرده
بزندگانی او عشق کارها کرده
محقق‌است‌ولی‌خویش را فداکرده
که چشم تیز نبیند حقیقت عریان

*

اگر گره نزند روزگار درکارم
بدست خویش ازاین چهره پرده بردارم
بحکم دل بتماشای عام بگذارم
بجان زنده دلان ایندلی که من‌دارم
همیشه تشنه عشق است یاحکایت آن

*

غزال شیرشکاری زگردش گردون
فتاده است بسختی بدام مردم دون

چه‌طرفه‌صید که‌صیاد را کشددرخون

حریم اوحرم عاکفان عشق‌وجنون

گذار اوگذر دست شستگان از جان

*

تمام‌عمر چوطاوس پای بست غرور

شکست عشق‌شمارد همی‌شکست‌غرور

پلنگ‌خودشکنی‌چیره‌دست‌ومست‌غرور

زنازوحسن چنان داده دل‌بدست‌غرور

که بسته باب تمنا بروی پیرو جوان

*

برغم زندگی وروزگار عهد شکن

به‌آتش دل پسر سوز میزند دامن

صفای‌جان‌ودل آن‌شمع‌بزم‌اهل‌سخن

بجان‌وهستی خودآنچنان‌شده‌دشمن

که‌آشیان همه‌عاشقان کند ویران

*

هنوز با گل رخسار شهره آفاق

هنوز باقد و بالای سروسیمین ساق

هنوز شمع‌شب آرای‌محفل عشاق

هنوز آرزوی دیده و دل مشتاق

هنوز در افق دل ستاره تابان

پناه برده‌بمستی‌ز رنج هشیاری

فتاده است‌بخواب ازشکنج‌بیداری

کشیده بررقم عمر خط بیزاری

ز قهر با دل عاشق‌کند دلازاری

گذشته از سرخیر وصلاح وسودوزیان

*

ز سوز دل بدل داغدار میخندد

بر این زمانه بی‌اعتبار میخندد

بسفله‌پروری روزگار میخندد

بحال عاشق شب‌زنده‌دار میخندد

چه‌خنده‌ای که عیان‌کرده‌گریه‌های‌نهان

*

ز خاطرات‌گذشته بخاطرش اندوه

نشسته است چوابربهار برسرکوه

هجوم لشگر غم بردلش گروه گروه

چوابرتیره درآید‌ زدست دل بستوه

ز دیده برگل رخسار خود شودگریان

*

بعمر او دو سه عیار صاحب قدرت

گرفته‌اند دلش را ببازی و عشرت

چه‌نکته‌هاست‌دراین‌بازی‌پر ازنفرت

نهاده‌اند بجا بهر او غم و حسرت

رسانده‌اند عشق را بوادی عصیان

از این همه‌غم و حسرت از این پریشانی

از این تلاطم دریای فکر طوفانی

د گرچه میطلبی غیرروح عصیانی

رها نموده ره عقل رابه‌آسانی

بطعنه خنده نماید بمنطق و برهان

*

باده‌چون‌رسداز خویش‌بی‌خبر گردد

بچند جرعه می‌مست ومست‌تر گردد

چوآتش دلش از قهر شعله‌ور گردد

براه حزم بهرجا رسیده بر گردد

شود چو کوره آتش‌فشان زغم سوزان

*

زکاخ آرزویش یك خرابه‌جامانده

دراین خرابه‌چو گنجینه وفا مانده

چوشمع سوخته درمحفل صفا مانده

بغرم آنکه کند خویش را فنا مانده

فنای عشق و جوانی فنای عمر وزمان

ایده‌آل

جهان باین همه‌جوروستم نمی‌ارزد

بعاشقی که بسوزد ز غـم نمی‌ارزد

بمحفلی کـه بپاشد ز هم نمی‌ارزد

شب وجود بخواب عدم نمی‌ارزد

علی‌الخصوص شب‌دردوحسرت‌وحرمان

*

خدا کند که توای‌آرزو تباه‌شوی

چو روزگار پریشان من سیاه شوی

گنه نکرده چومن غرقه گناه شوی

بسان دل توگرفتار و بـی‌پناه شوی

دلی که دست تو افتد بلرزدش‌ارکـان

چرا همیشه‌تو باعشق هم‌سفر گردی
زسوزعشق بهر لحظه شعله‌ور گردی
سپس زعاشق دلخسته بی‌خبر گردی
ز تلخ‌کامی عشاق تلخ‌تر گردی
امان زدست تو ای آرزوی عشق امان

*

اگر بدل‌تو نبودی‌غمی‌وجود نداشت
دگر دلی‌غم هر بود یا نبود نداشت
حساب‌عمرحساب‌زیان‌وسود نداشت
زمانه‌این‌همه فریادو آه ودودنداشت
نبود خانه امید این چنین لرزان

*

خوش آنزمان که‌جهان‌صورت‌دگر گیرد
زمانه زندگی تازه‌ای ز سر گیرد
ز دام حادثه مرغ اسیر پسر گیرد
فلک‌ز راه ستم راه‌خویش بر گیرد
رسد بدرد دل‌زار آرزومندان

*

گل از تطاول ایام درامان باشد
بهار عشق‌وصفا ایمن ازخزان باشد
نهال مهرو وفا تازه و جوان باشد
جهان بکام دل‌زار عاشقان باشد
دل‌شکسته بدلدار خود شود مهمان

بشاخسار امل بلبل آشیان گیرد

گل از وفا خبر از حال باغبان گیرد

ز بوی یار دل بیقرار جان گیرد

خمار عشق می از دست دلستان گیرد

ز نور عشق درخشان شود بدل ایمان



ایدل تو مانده‌ای وهمین آرزوی‌تو
با آرزو سپید شده جمله موی تـو

خونین‌ز آرزوشوی‌و داریش عزیز
در حیرتم بکار تـو و آرزوی تـو



ایده‌آل

عزیز جان تو که پروانه دل‌هائی
مکن زشمع وفادارخویش پروائی
تو ایده‌آل منی ایده‌آل دلهائی
ببزم روشن دل دلبر و دلارائی
خوش آندلی که ببندد بعشق تو پیمان

*

زمانه باگل رخسارتوچه‌خواهدکرد
خزان عمربگلزار توچه‌خواهدکرد
بایده‌آل وبافکار توچه خواهد کرد
بقلب‌وروح‌فداکارتوچه‌خواهدکرد
خدا کند که نسوزی در آتش هجران

*

بهوش‌باش‌چومن‌صیدخسته‌ای‌نشوی
زدست‌دل‌شکنان‌دل‌شکسته‌ای‌نشوی
زجان‌گذشته‌ودرخون‌نشسته‌ای‌نشوی
بدام عشق پروبال بسته‌ای نشوی
بچشم تو نشود عرصهٔ جهان زندان

*

سمند سرکش حسنت بدین شتاب چراست

دل تو غافل از این عالم خراب چراست

لبت عطش زده جلوه سراب چراست

عتاب روی تو با هر دل کباب چراست

کباب میکند از اشک خویشتن طغیان

*

چرا نمیکنی از باد مهرگان پروا

چرا نمیکنی از سردی خزان پروا

چرا نمیکنی از آه عاشقان پروا

چرا نمیکنی از فتنه زمان پروا

عجب که غافلی از مکر عالم گذران

*

چو غنچه سر بگریبان روزگار مباش

چو لاله از غم دلدار داغدار مباش

چو کبک عاشق دامان کوهسار مباش

چو من اسیر وفا یار و غمگسار مباش

که عمر من همه بگذشته در غم دگران

*

سحر شکوفه دمی همدم صبا شده بود

زدست پیرهن حرمتش رها شده بود

دم دگر همه مشتش بخلق واشده بود

غروبگاه چو من پای در هوا شده بود

گناهکار و خجل خسته جان بریده زبان

*

ببزم عشق وصفا شمع بوده مست غرور
که می‌فشاند بمجلس ز پرتو خود نور
زجانفشانی پروانه گشته غرق سرور
سحر نه خنده بلب بودش و نه بر سر شور
اثر نمانده بگردش ز جمع باده کشان

*

ز لاله پرس که داغ دل از کجا دارد
چرا ز باغ و چمن خویش را جدا دارد
پیاله در کف و تقدیم آشنا دارد
در آن پیاله خونین چه رازها دارد
نشان دهنده اندوه و درد بیدرمان

*

بسر و قامت خود سایه برچمن داری
بچهره روشنی شمع انجمن داری
گریز پا روش آهوی ختن داری
غرور و ناز تو بر حسن خویشتن داری
خوش آنکه ناز کنی ناز حسن جاویدان

*

لبت اگر نزده بوسه برلبی ای گل
مزن تو خنده بهر سوز و هر تبی ای گل
اگر بعشق سر آری تو هم شبی ای گل
بغیر عشق نگیری تو مذهبی ای گل
که عشق خیمه زند در سرای پاکدلان

*

بعاشقان سر کوی خود عتاب مکن

دلی که‌سوخته‌ای‌بیش‌ازاین کباب‌مکن

تو آشیان امید مـرا خراب مکن

خراب هم که کنی اینقدرشتاب‌مکن

شتاب عمـر وجوانی نمی‌شود جبران

*

نگاه کن که تو بازیچه جهان نشوی

اسیر دام فـریب جهانیـان نشوی

فدای‌عیش‌وهوسهای‌این‌وآن‌نشوی

کبوتر حرمی دور ازآشیان‌نشوی

بدست‌دوست‌نگردی توبی سروسامان

*

ببین تو گردش ایـام وزندگانی را

بجان و دل ستم روزگار فانی را

تبـه مکن بعبث دوره جوانـی را

نشاط زندگی وعشق وکامرانی را

بهـار کـوته ایـام را غنیمت دان

*

بآرزوی‌نهان نقش خود برآب‌مزن

زدور بوسه برخسار آفتاب مـزن

قدم بمرحله عشق بی حساب مزن

باشتباه لب پاك بـر شراب مـزن

شراب تلـخ فریبنده عـروس جهان

*

زتلخ کامی من لحظه‌ای توعبرت گیر

هرآنچه تجربه تلخ گویدت بپذیر

مکن مکن دل آزاده‌را مکن تواسیر

بدست وپای جوانی مزن مزن زنجیر

که روزگار جوانی رودچو آب روان

*

بسا گذشت جهان تلخ و ناگوار گذشت

تمام زندگی ما در انتظار گذشت

خزان عمرمرا فرصت بهار گذشت

دل شکسته‌ام از آرزوی یار گذشت

گذشتنی که بریزد سرشگم از مژگان

*

چمن چنانکه توبینی چنان نمی‌ماند

گل وجود تو دائم جوان نمی‌ماند

بهار عمر تو هم بی‌خزان نمی‌ماند

خزان که گشت گل و گلستان نمی‌ماند

سفر کنند همه بلبلان خوش الحان

*

لطیف تر ز نسیم ملایم سحری

ز آرزوی دل عاشقان عزیزتری

شکوفه سان ثمر شاخسار پرثمری

دریغ کز بر ما کاروان رهگذری

که میروی ودو چشمم براه تو نگران

*

بآرزوی تو این نظم نامنظم غم

کشید بسرورق خاطرم هـزار رقم

نهال قامتم از رنج دوریت شدخم

شکست برسراین آرزو قلم دل‌هم

شکسته دل دگر این‌نامه را دهم پایان



گل نشکفته ما ای جوانی

چسان پژمرده گشتی ناگهانی

امید و آرزوی من تو بودی

دگر بی تو نخواهم زندگانی



عمر شبنم

سحرگاه بهـاری چشم گلزار

ز خواب ناز شد آرام بیدار

چمن با جـلوه‌هـای عاشقانه

گشوده دیده برروی زمانـه

افق خوش تر ز رؤیای جوانی

زده لبخند خوش بر زندگانی

نسیم صبحـدم بـا دلنوازی

گرفته شاخه گل را بـبـازی

همـه مرغان به تسبیح الهی

درختـان در نماز صبحگاهی

پـریشان طـره سنبل عذاران

گهرها بسته طرف جویباران

صبا مستانه در کوه و در و دشت

تو گوئی در پی دلدار میگشت

شقایق می‌زدند آرام آرام

بهم پیمانه خود جام بر جام

هوا صاف و روان‌بخش و دل‌انگیز

بسان مشک و عنبر عطرآمیز

برسم عشقبازان غنچه گل

گریبان داده چاك از عشق بلبل

زبان سوسن آزاد خاموش

نموده هستی خود را فراموش

صفای دل نشین نوبهاری

دهد بر هر گلی امیدواری

بطرف بوستان سرو سرافراز

زده برخیمه گل پرچم ناز

شکوفه برسر هر شاخه خوشرنگ

غم از دل میبرد از هر دل تنگ

نسیم از زلف سنبل تاب برده

خمار ازچشم نرگس خواب برده

***

چو شبنم دید چشم نرگس مست

بچشم مست او چون اشک بنشست

برآن گلبرگ زیبای جوانی
هزاران بوسه زد از مهربانی

بسان عاشقی از جان گذشته
ز جان پروانه سان آسان گذشته

ز بیم خنجر مژگان دلدار
بجان‌خویشتن می‌خواست زنهار

بپای عشق جانان جان نهاده
دل و جان بر سر پیمان نهاده

لبی خاموش وچشمانی‌سخن ساز
بشرح عاشقی افسانه پرداز

چو عاشق شرم دارد از رخ یار
کجا دارد زبان یارای گفتار

شده در بزم او ناخوانده مهمان
رخی شرمنده پائی لرزلرزان

نهان از چشم آن شوخ دلازار
بسختی با دل خود داشت پیکار

که ای‌دیوانه دل‌خوارم تو کردی
بدام دل گرفتارم تو کردی

خرابم بیشتر از این چه خواهی
خرابی می‌کشاند در تباهی

مکن در پای گلشن پایداری
وفای گل ندارد اعتباری

دل مشتاق از گل بی نصیب است

گلستان سربسر رنگ و فریب است

ز یار مهربان نامهربانی

گرانی می کند برجان گرانی

بسی سخت است لب خاموش باشد

در آنحالی که دل در جوش باشد

سرشگ غم بپای گل فشاندن

نه پای رفتن و نه جای ماندن

شکوفه تا هم آغوش صبا شد

حجاب حرمتش از تن رها شد

ز گلبرگ حیا چون گشت عریان

بسی از کردهٔ خود شد پشیمان

ببزم عشق گردد شمع مغرور

بنور افشانی خود گرم و پرشور

سحر از آن همه شوریده حالی

نخواهد ماند جز پندار خالی

سراب آرزو نقش مجاز است

برویش دیدهٔ امید باز است

ولی هر تشنه کام پاکبازی

چه بیند غیر تصویر مجازی

از آن ترسم که ای دل آخر کار

شوی از عشق بیحاصل خبردار

چومن گردی از این آوارگیها
تمام عمـر خود تنهای تنهـا

***

درآنحالی‌که با دل گفتگو داشت
ز نرگس مهربانی آرزو داشت
لب نـرگس بنـاز نـازنینان
بلطف دل‌نشینی گشت خندان
بطنازی زهم چون‌غنچه‌بشکفت
بگوش شبنم شیدا چنین گفت
که دامان مـرا آلـوده کردی
محبت کـردی و بیهوده کردی
مرا عاشق بگلشن بی شمار است
دل هر لاله بهرم داغدار است
دلارائی چون من بستان ندارد
نشاطم را گل خندان نـدارد
اگـر افتد نگاهـم بـرگیاهی
بپایم می‌فتد خواهی نخـواهی
بدین چشمان مخموری که دارم
هزاران صید می‌گردد شکارم
مرا باشد فـروغ جاودانی
کند پروانه پـایم جانفشانی

ز هر گل خاطرم آزرده گردد

بخود می‌پیچد و افسرده گردد

کنم بر او نگاهی سرزنش یار

که گردد تا ابد از خویش بیزار

دوچشمانم چو درگردش درآیند

همه مشکل پسندان می‌ستایند

دراین بستان بدین بی برگ وباری

امید وصل من بیهوده داری

چرا با این همه خواری ندانی

نخواهی دید روی کامرانی

اگر بیند دو چشم خرده بینی

که چون دلداده با من می‌نشینی

همه گویند دیدی نرگس مست

بمستی دامن دل داده از دست

بگو ای عاشق مسکین چه داری

که در ایوان ما پا می‌گذاری

بتو هرگز گلی کاری ندارد

متاع دل خریداری ندارد

بپای من چرا سر می‌گذاری

خبر از فتنه چشمم نداری

همه دانند نرگس فتنه خیز است

دوچشم مست ومخمورش عزیز است

عزیزان شهر آشوب زمانند
ز هرکس داد دل را می‌ستانند
تو هم بهتر که از من دور باشی
ز درد دوریم مهجور باشی
زبانت آتشین گفتار گردد
دلت مجنون صفت بیمارگردد
قرار از کف دهی در بیقراری
کنی در راه من چشم انتظاری
کجا بتوانی از خاك درمن
نمائی دیده امید روشن
برو سر در گریبان وفا کن
رها کن دامن ما را رها کن

***

از این گفتار شبنم شد پریشان
پریشانی که نشناسد دل و جان
چنانش آتش غم شعله‌ور شد
که از هر آتشی سوزنده‌تر شد
نگاهی کرد بر او پر ز اندوه
که از غم در ستوه آرد دل کوه
نگاه صید بی پشت و پناهی
که بر صیاد خود دارد نگاهی

شد از حسرت در آن چشمان پرغم
هزاران نقش ناکامی مجسم
گریزانی خجل گم کرده راهی
گنه ناکرده در دام گناهی
وفا داری جفا بر جان خریده
ز جانان جز بلای جان ندیده
کشیده رنج و حسرت باغبانی
که از گلشن نمی‌جوید نشانی
منزه باطنی آلوده دامان
پشیمانی پشیمانی پشیمان
بخاك افتاده مرغی تیز پرواز
دو چشمش در هوای آرزو باز
ز می گشته تهی پیمانه‌ای خوار
بکام دیگران گردیده بسیار
ز جان بگذشته‌ای دیوانه عشق
به بی پروائی پروانه عشق
بزیر ابر غم ماهی دلفروز
نهان در سینه‌ای آهی جگر سوز
دلی با آرزوی بیکرانه
شده بازیچه دست زمانه
بخون غلطان غزالی تیر خورده
ببزم عشق شمعی نیم مرده

غریقی خسته در امواج گرداب

ز چشمش ساحل امید نایاب

ز شاخ افتاده برگ بی نشانی

بخود پیچیده از باد خزانی

پریشان خاطری از بی نوائی

رها کرده ز سر فکر رهائی

تذروی خسته‌جان پرخون پروبال

فراچنگ عقابی تیز چنگال

دلی از غصه دریای خروشان

چه دریائی که دارد خشم طوفان

سخن پرداز هشیاری سخن سنج

که ازگفتار بی جا می‌کشد رنج

بخلوتگاه دل شب زنده‌داری

بـراه آرزو چشم انتظاری

* * *

در آن حال پـریشان شبنم زار

زناکامی بخود پیچید بسیار

بخودگفتار دراین شوریده حالی

برای زنده ماندن کو مجالی

همان بهتر که پیش چشم نا پاك

فـرو غلطم بپاکی بر سر خاك

بگمـراهی دگر راهی نپویم

گناه خود بمرگ خودبشویم

شکستم خویش را در زندگانی
برای خاطر نامهربانی
ره عشاق پایانی ندارد
شکست عشق درمانی ندارد
اگر باشم دراین گلشن بدینحال
شوم چون خاربی مقدار پامال
بسان طایر بی آشیانی
زند هرگل بمن زخم زبانی
مبادا خوار این دوران شوم من
رهین منت یاران شوم من
بیکدم شبنم زیبای گلزار
چنان شد از گرانجانی سبک‌بار
که بر اوج فنا گردید راهی
بشهبال نسیم صبحگاهی
زرؤیا زاد و بر اوج فنا رفت
ز برگ گل بآغوش صبا رفت
بکوی عشق گر شبنم دمی‌زیست
دمی آمد بعالم عالمی زیست
دلا از گلرخان نازك اندام
نگیرد در حقیقت هیچکس کام
ببزم عاشقان پروانه عشق
شود افسونی افسانه عشق

در آن حالی که‌در سوز و گداز است
بپای عشق جانان پاکباز است
چو شبنم از وفا هر عاشق پاك
فشاند جان شیرین بر سر خاك
خوشا در عاشقی محنت کشیدن
زجان بگذشتن وجانانه دیدن
بصیر از شبنم جانباز وجان سوز
بگیتی درس جانبازی بیاموز



ز من جدا نشود این غمی که من دارم
خوش است دل بهمین عالمی که من دارم
بیا بیا که نثار رخت کنم ای گل
ز چشم اشک فشان شبنمی که من دارم



آخرین خاطره عشق

تو آن زیبا زنی بودی که بی دلدار و سرگردان

بسان تشنه کامان در سراب آرزو حیران

چنان ماه منیر از آسمان دل شدی تابان

شبی بالطف و دلجوئی تو بستی با دلم پیمان

چه پیمانی که دامن گیر شد تا آخرین روزم

هنوز ای دلشکن از هجر جانسوز تو می‌سوزم

*

بیاد آور بیاد آور زمان آشنائی را

زمان عشق و امید و زمان دلربائی را

ز تو هرگز نمیکردم گمان بیوفائی را

اگر درخواب میدیدم غم روز جدائی را

دل خود را بتو پیمان شکن هرگز نمیدادم

نمی‌کندی تو بی انصاف دل از بیخ بنیادم

*

اگر گوئی که در عمر خزانی برتو رو کردم

اگر گوئی که در راه خطائی آرزو کردم

اگر گوئی عبث از گل هوای رنگ وبو کردم

اگر گوئی تو را بی آشنائی جستجو کردم

تو کردی ای صنم آغاز مهر ومهربانی را

تو دادی بر دلم امید وصل و کامرانی را

*

بیادت میرسد ای گل چه بودی با توچون کردم

بغیر از عشق‌تو هرعشق را ازدل برون کردم

خودم را بی‌جهت‌درچشم تو خوار وزبون کردم

خطاکردم خطا کردم دلم را غرق خون کردم

کنون خار ندامت میخلد هرلحظه برجانم

خودم را قابل رنج و عذاب مرگ میدانم

*

کنون با دلبری ای بیخبر برخویش مینازی

سمند سرکش خود خواهی وپندار میتازی

اسیر دام هر شهـوت پرستی بنده آزی

نمیدانی چسان عمر عزیز خویش میبازی

که تا روزی رسد روز غم وتنهائی وحرمان

بپای هرگلی چون خارگردی دست بردامان

*

گرفتم چون زنان دنبال مال و جاه میبودی

گرفتار جوانی‌سرخوش وخود خواه‌میبودی

بتاریکی عبث در جستجوی ماه میبودی

مرا کردی چرا پیدا مگر گمراه میبودی

بگمراهی کشاندی تا بسرحد جنون ما را

نشاندی‌عاقبت‌ازعشق خود درخاك‌وخون‌مارا

*

مرا بگذار در دریای غم غرق فنا گردم

مبادا با زنی دیگر چو تومن آشنا گردم

بدام عشق دیگر بیوفائی مبتلا گردم

رها گردم زدام دلفریبی‌ها رها گردم

به تنهائی کشم بردوش بار زندگانی را

برم با خود بگور آخر غم بی همزبانی را

*

بخلوتگاه غم دیگر ندارم یار و غمخواری

پریشان خاطری افسرده‌ام بی عشق دلداری

کشیدم برحساب عمر خودهم خط بیزاری

دلی دیگر ندارم تا بیازارد دلازاری

پسند خاطر آزرده من بود محمودی

دریغ‌از آن همه زحمت‌نبردم‌درجهان‌سودی

دل

ایدل عجب شکسته وبیمار گشته‌ای

بازیچه زمانـه مکـار گشته‌ای

خود سوزتر ز شمع شب تار گشته‌ای

آزرده از جفای دلازار گشته‌ای

حیف از توای دلی که چنین خوار گشته‌ای

در دام روزگار گرفتـار گشته‌ای

*

گویند عاقلان که تو دیوانه‌ای هنوز

دیوانه فتاده بمیخانه‌ای هنوز

مست و خراب همدم پیمانه‌ای هنوز

دشمن بخویش وعاشق بیگانه‌ای هنوز

حیف ازتوای دلی که چنین خوار گشته‌ای

در دام روزگـار گرفتار گشته‌ای

*

چون گل ز جورخار گریبان دریده‌ای
چون‌لاله‌رخت‌خویش‌بهامون‌کشیده‌ای
جزعشق دوست ازهمه عالم بریده ای
آخر مگر ز عشق بجزغم چه دیده‌ای
حیف از تو ای دلی‌که چنین خوار گشته‌ای
در دام روزگار گرفتار گشته ای

*

چون‌لاله یك پیاله خون داشتی‌نصیب
از دست روزگار ریاکار پرفریب
داغ سیاه غم زده برخاطرت رقیب
افسانه‌ات عجب بود راستی عجیب
حیف از توای دلی‌که چنین خوار گشته‌ای
در دام روزگار گرفتار گشته‌ای

*

گم‌کرده‌آشیان‌همه سورو‌نموده‌ای
روی طلب‌بنرگس‌جادو نموده‌ای
خود را اسیر سلسلهٔ مونموده‌ای
تاکی دلا بعشق‌ووفا خو نموده‌ای
حیف از تو ای دلی‌که چنین خوارگشته‌ای
در دام روزگار گرفتار گشته‌ای

*

امید وصل دست بدامان کندترا

هجران دچار حسرت و حرمان کندترا

پیمان‌شکن ز کرده پشیمان کند ترا

پرواز عشق بی سروسامان کندترا

حیف از توای دلی که چنین خوار گشته‌ای

در دام روزگار گرفتار گشته‌ای

*

باچشم تیزبین نگرانم برای تو

کی چشم خودپسند شناسد بهای تو

آن دلربا اگر چه نشد آشنای تو

نازم بپایداری عهد ووفای تو

حیف از توای دلی که چنین خوار گشته‌ای

در دام روزگار گرفتار گشته‌ای

*

بادیده بصبر چسان گشته‌ای اسیر

آنهم اسیر زلف نگاری چه سخت گیر

باآنکه هیچگاه ننالی ز زخم تیر

دانم چه میکشی زدورنگی چرخ پیر

حیف از توای دلی که چنین خوار گشته‌ای

در دام روزگار گرفتار گشته‌ای

تضمینی کوتاه از گفتار پرمعنی و شیرین شاعره ارجمند پروین اعتصامی

بیا که آتش جانسوز غم بجان دارم
چه شکوه‌ها که ز نامرد مردمان دارم
زنغز گفته (پروین) یکی نشان دارم
پیام داد سگ گله را شبی گرگی
که صبحدم بره بفرست میهمان دارم

*

ازآنکه راستی و مرد را جدائی نیست
از آنکه راه حقیقت ره ریائی نیست
از آنکه رسم وفا پیشه بیوفائی نیست
جواب داد مرا با تو آشنائی نیست
که رهزنی تو ومن نام پاسبان دارم

*

بپایمردی ومردانگی همان مردم
که پای مرگ هم ازجنگ برنمیگردم

نگه مکن تو برخسار و چهره زردم

من از برای خور و خواب تن نپروردم

همیشه جان بکف وسر بر آستان دارم

*

بچشم مردم ناپاك هرچه خوار آیم

از آن بهاست که باخائنان کنار آیم

بپاسداری هر گله مرد وارآیم

مرا گران بخریدند تابکار آیم

نه آنکه کار چوشد سخت‌سر گران دارم

*

توای اسیر هوی وهوس چه‌گمراهی

فناپذیرتر از شبنم سحرگاهی

تو چاه کن بهمه‌حال درته‌چاهی

گرفتم آنکه‌فرستادم آنچه میخواهی

زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم

*

اگر چه در دل من دردها شده انبوه

براه عشق نیایم چو خستگان بستوه

تو کیستی که پدید آوری بدل اندوه

هزار بار گریز اندمت بدره و کوه

هزارها سخن از عهد باستان دارم

*

بگاه خدمت خود روز روشن و شب تار
ز کار سخت ندارم بخاطر خود عار
بحال غمزدگان هر زمان شوم غمخوار
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار
شبان‌گرم نبرد پاس کاروان دارم

*

بسان شمع شبستان همیشه بزم افروز
بجانفشانی پروانه‌ها شوم دلسوز
بخاطرم نکند هیچ ترس وبیم بروز
جفای گرگ مرا تازگی نداشت هنوز
سه زخم کهنه بپهلو وپشت وران دارم



پائیز

بازهم فصل خزان نقشی خیال انگیز دارد
نقش حسرت آفرین نقشی زغم لبریز دارد
دیده می‌بیند ولی از دیدنش پرهیز دارد
هر درخت زردفامی رنگ محنت‌خیز دارد
باغ مبهوت از چنین پژمردگی است
سرو پرچم دار این افسردگی است

*

سبزه را گربنگری‌رنگش‌شده مایل به زردی
آسمان دیگر ندارد آب و رنگ لاجوردی
چرخ کجرفتار برگلزار میخندد بسردی
پای گلشن هرچه بنشینی ندارد پایمردی
هر دلی همواره دارد آرزو
کی شود با آرزوها روبرو

*

بشنو از باغ وچمن ایدل خبرهای جـدائی
میرسد از هرگلی طناز بوی بیوفائی
شاخه از برگ‌ریائی میدهد خود را رهائی
آشنای حسرت وحرمان نماید آشنائی
راستی کار جهان باشد خراب
آرزوها نقش میگردد برآب

*

چشم عبرت بین بدیدار چمن نمناك گشته
سبزه در زیر قدمهای جفا خاشاك گشته
هرگلی از دست گلچینی گریبان چاك گشته
چهره عاشق ز اشگ پاکبازش پاك گشته
هرطرف رو میکند دیوانه‌وار
میزند آتش بجان پروانه‌وار

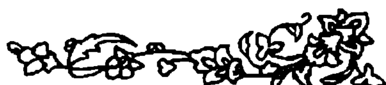
*

دست نقاش طبیعت نقشهای غم کشیده
نقش بستان را برنگ‌آمیزی مبهم کشیده
چهره هرگلشنی را غرق درماتم کشیده
راستی تصویری از بیمهری‌عالم کشیده
باغبان حیران بکار روزگار
دست برسر میزند بی اختیار

*

جلوه‌گر دیگر نگردد درهوا ابر بهاری
میوزد باد خزان خشك بر هر مرغزاری
نعش گلهارا کشاند برزمین هردم بخواری
ای بصیر این عالم فانی ندارد اعتباری
همچنان بیدار دل هشیار باش
خستگانرا یاور وغمخوار باش





بیاد دوست عزیز دیرین وشاعر شیرین‌گفتار جناب فریدون مشیری

با خیال تو شبی باز بمیخانه نشستم
پای درد دل دلسوخته پیمانه نشستم
درهمان‌گوشه که‌جای‌تودگر خالی بود
کاش بودی که ببینی چه غریبانه نشستم
عاقلان‌کام دل از صحبت دلدارگرفتند
من دیــوانــه بعشق دل دیوانه نشستم
دل ز دوران وصال تو حکایت میکرد
پای آن قصه شبگیر شکیبانــه نشستم
شمع جانسوزچو میسوخت بیادآوردم
یاد آن عهدکه در بزم توجانانه نشستم
نقش‌روی‌توچودرساغرمی‌جلوه‌گرفت
بتماشای همان نرگس مستانــه نشستم

آخر ای فتنه دلبراست بگو یادت هست

که چه شبها بر تـو دلبر فتانـه نشستم

همزمان اشک من و شمع دمادم میریخت

مات و مبهوت بجانبازی پروانه نشستم

کاخ امید مرا گرچه تو ویران کـردی

من در آن کلبه ویرانـه فقیرانه نشستم

چـه بیائی چـه نیائی سر بالین بصیر

تا دم مرگ بامید تو مـردانـه نشستم



آرزوی مرگ

مرگ من کی میرسد آخر ز راه

تا دهد پایان بدین امروزها

بی خبر از عالم خویشم کند

عالم این رنج‌ها و سوزها

***

خوش بخسبم زیر خاك سردگور

دست در آغوش شامی بی سحر

گاهگاهی لاله‌های داغدار

از دل خاکم برون آرند سر

***

لحظه مرگم شود خاموش و سرد

این همه سوز و گداز زندگی

کس نخواهدخواند درگوشم دگر

قصه دور و دراز زندگی

***

از برای سوختن در روزگار

از وجود من نمی‌ماند نشان

چشم من هرگز نمی‌افتد دگر

بر رخ ظاهر فریب دلبران

***

تا ابد در خانه تاریك گور

پردهٔ دیدار من گردد سیاه

با گذشت سالها دست زمان

از تن من شوید آثار گناه

***

سرد و پژمان میرود در زیر خاك

قلب پر امید و بزم افروز من

با فنای خود بخاموشی رسد

آخر این شمع هستی‌سوز من

***

مرگ آرامش دهد جان مرا

از عذاب روح و فکر دردناك

چشم چون پوشیدم از این زندگی

آرزوهم سر نماید زیر خاك

***

سالها در آرزوی دلبری
هر چه کوشیدم نشد برکام ما
مرگ بر این داستان پایان دهد
داستان عشق بی فرجام ما

***

مرگ‌من‌ای مرگ راحت‌بخش‌من
زودتر پروانه جانم بسوز
در شبی تاریك چشمانم ببند
تا نبیند دیده روشن بروز

***

این دلی کز عشق یاران می‌طپد
بعد مرگم غرق خاك و خون شود
همزمان با جسم بی جان بصیر
هم صفا و هم وفا مدفون شود

***

غزال وحشی من توکجائی
تو با جان و دل ما آشنائی
ز پا افتاده‌ام در دشت امید
ببالینم چرا یکدم نیائی

برای سنگ گور

ای خاك باز هم بتو مهمان رسیده است
ساماں ندیده‌ای که بسامان رسیده است
این جان خسته‌را که درآغوش سردتست
از دست دهر زجر فراوان رسیده است
آزرده خاطری که دل از جان بریده بود
اینجا به آرزوی دل و جان رسیده است
پیمانه شراب غم افزای عمر را
با دست خودشکسته به پیمان رسیده‌است
مشکل گرفته بود جهان بهر زندگی
اما عروس مرگ چه آسان رسیده است
شمع وجود یکسره خاموش گشته است
پروانه وفا بشبستان رسیده است
یکدم رها نکرد دل و جان و روح من
عشقی که پای گور بپایان رسیده است

دست زمانه دفتر عمر مرا ببست
پایان هر امید بحرمان رسیده است
مرغی پریده از قفس تنگ زندگی
اشکی چکیده است وبدامان رسیده است
بر دیده مرگ سرمهٔ ظلمت کشیده است
بر خاك سرد سینهٔ سوزان رسیده است
دوران عمر ما که بهاری بخود ندید
از موسم خزان بزمستان رسیده است
ای آنکه بعد از این گذری بر مزار ما
لطف تو خوش بخاك نشینان رسیده است
بنشین دمی بخاك پریشان گور من
کاین جا دلی شکسته پریشان رسیده است
آخر بصیر هم بامید خدای خویش
دست تهی بخانهٔ ایمان رسیده است

***

خداوندا بحال خفتهٔ این گور رحمت کن
باین شرمنده افتاده بر خاکت محبت کن
بصیر از پرتو ایمان بدرگاهت شده مهمان
بمهمان خود ای بخشنده عالم عطوفت کن

بمناسبت روز مقدس عاشورای حسینی

تضمینی کوتاه از غزل شیوای حافظ بزرگوار

روزعاشوراحسین‌چون‌فرصت‌دیدارداشت

خویشتن را محوحسن جلوه دلدار داشت

اصغر بی‌شیر خود را بر در دادار داشت

بلبلی برگ گلی‌خوشرنگ برمنقار داشت

وندرآن برگ ونواخوش ناله‌های‌زار داشت

*

گفت زینب با برادر این همه بیداد چیست

آخر این ظلم وستم راراستی بنیاد چیست

بهر قتل پاکبازان ایـن همه افراد چیست

گفتش‌اندرعین وصل این‌ناله‌وفریادچیست

زانکه ما را جلوه معشوق براینکـار داشت

*

پس بـگفتا با بـرادر در خیال چیستی

ایـن همه محـو جمال بـی‌مثال کیستی

گفت با خواهر بدنیا کومجال زیستی

عارفی کـوسیر کـرد اندر مقام نیستی

راز هست و نیست را از عالم اسرار داشت

*

خواهر اگر پخته عشقی چنین خامی‌مکن

شکوه ازدست جهان‌درعین ناکامی مکـن

گریه از سوزدل پرخون بآرامی مکن

گر مرید راه عشقی فکـر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

*

ماشهیدان کی فرارازجنگ بدخواهان کنیم

جان شیرین را فدای جلوه جانان کنیم

بروفای عهد خود تا پای جان پیمان کنیم

خیز تا برکلك آن نقاش جان افشان کنیم

کاین همه نقش عجب درگردش پرگار داشت

*

چون ز زین افتاد اندر خاك آن فعال خیر

ابـن سعد از بهرقتل او روان بنمود غیر

رحمت حق هم‌بمسجد جلوه بخشدهم‌بدیر

ای‌خوش آن نصرانی‌نیکو که دراطوارسیر

ذکر تسبیح ملك در حلقه زنار داشت

*

گربصیر این نظم غم راباعزای دل نوشت

حاصل‌هرکس‌به‌روزحشرآن‌باشد که کشت

تا چه باشد روز رستاخیز ما را سرنوشت

چشم حافظ زیربام قصرآن حوری‌سرشت

شیوه جنات تجری تحتها الا نهار داشت

*

تقدیمی

تقدیم بفرزندان عزیز و بزرگ مادری که با شکوه کوهی پایدار در مقابل ناملایمات روزگار بی آنکه چشمداشتی بیاوری این جانب داشته باشد نهال زندگی آنانرا باغبان صفت با زحمات شبانه روزی خود در حریم گلستان آمال بثمر رسانید و یکبار دیگر چشمان مام میهن و سایر مادران پاکباز را درمسیر عواطف پاك مادری روشنائی جاودانه بخشید .

حسن بصیر